

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تکهای از آسمان

براساس زندگی شهید محمد پروجردی

قصه فرماندهان / ۳

حسین فتاحی

فتاحی، حسین، ۱۳۳۶-
تکه‌ای از آسمان (براساس زندگی شهید محمد بروجردی) / حسین فتاحی. - تهران: سوره مهر
(حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی). بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۹،
۸۴ ص. - (واحد کودک و نوجوان دفتر ادبیات و هنر مقاومت، قصه فرماندهان؛ ۳).
ISBN ۹۶۴-۴۷۱-۵۹۱-۸

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
چاپ هشتم.
۱. بروجردی، محمد، ۱۳۳۳-۱۳۶۲. - سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. -
شهیدان - سرگذشتنامه. الف. شرکت انتشارات سوره مهر. ب. نشر شاهد. ج. عنوان.

۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲ DSR ۱۶۲۶/ب۴۶۶۲
۰۷۹-۲۵۳۴۸ کتابخانه ملی ایران



تکه‌ای از آسمان (قصه فرماندهان / ۳)

براساس زندگی شهید محمد بروجردی

نوشته: حسین فتاحی

نوبت چاپ: دوازدهم - ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

قیمت: ۴۰,۰۰۰ ریال

ISBN: ۹۶۴-۴۷۱-۵۹۱-

شابک: ۹۶۴ - ۴۷۱ - ۵۹۱ - ۸

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراهای بهار شمالی
پلاک ۵، ساختمان معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشر شاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۲۰۹۲۴۹

توزیع موسسه فرهنگی هنری شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵-۸۸۳۱۷۱۶۴
فروشگاه های نشر شاهد و سایر فروشگاه های معتبر

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب متعلق به ناشرین بوده و هر گونه
استفاده از کتاب منوط به مجوز از ناشرین است

فهرست

۷	تکه‌ای از آسمان.....
۲۱	سرباز کوچک.....
۲۹	تعقیب.....
۳۹	زندانی.....
۴۹	گروه صف.....
۵۳	تکه‌ای از آسمان.....
۵۹	سنگ صبور.....
۶۹	مسیح کردستان.....
۷۵	ظهر عاشورا.....
۷۹	چند قدم تا بهشت.....
۸۵	پرواز.....

نگه‌ای از آسمان

اسمش محمد بود، مادرش او را میرزا صدا می‌زد و مردم او را مسیح کردستان می‌نامیدند. او به سال ۱۳۳۳ در روستای دره گرگ به دنیا آمد. دره گرگ روستای کوچکی است در اطراف شهرستان بروجرد. پنج ساله بود که پدرش را از دست داد. از آن پس مادرش، برای او هم مادر بود و هم پدر. مادر محمد ماند و پنج طفل یتیم. می‌بایست هر طور شده، این چند بچه را سروسامانی بدهد. این بود که باروبندیل ناچیزش را جمع کرد و ریخت عقب و انتی و آمد تهران. خواهر کوچکترش خدیجه و شوهرش استاد رضا، کوکب و بچه‌هایش را پناه دادند.

اما کوکب بچه‌های خوبی داشت. علی پسر بزرگش نوجوان بود و در کارگاه تشک‌دوزی مشغول کار شد. محمد هفت ساله هم هر روز همراه برادرش به کارگاه تشک‌دوزی

می‌رفت و خودش هم در خانه، با ابرهای خُرد شده پشتی پر می‌کرد. همه اعضای خانواده هر یک به نوعی کار می‌کردند تا چرخ زندگی بچرخد.

اگر چه در ابتدا پیکر، صاحب تشک‌دوزی با اکراه محمد کوچک را به شاگردی پذیرفت اما خیلی زود فهمید که محمد از هوش سرشاری بهره‌مند است. چند ماه بعد، محمد کوچکترین شاگرد کارگاه اما ماهرترین آنها بود. مهارت محمد در دوخت تشک، پرده و ... باعث شد که پیکر صاحب کارگاه بتواند با هتل‌های چهارستاره و مهم تهران قرارداد ببندد و کار و بارش بهتر شود. این موضوع می‌بایست به نفع محمد هم باشد. اما آشنایی او با یکی از مبارزان مسلمان مسیر زندگی او را تغییر داد. این جوان محمد را با مسجد، جلسات مذهبی و آنچه در آن جلسات می‌گذشت، آشنا کرد. در این جلسات بود که محمد با اندیشه‌های امام خمینی (ره) آشنا شد و توانست این شخصیت بزرگ را بشناسد. در همین آشنایی بود که او علت مخالفت و مبارزه امام را با شاه برای محمد توضیح داد. از این به بعد محمد بروجردی، امریکا و توطئه‌های ریز و درشتش را شناخت و فهمید که بیگانگان تا چه حد بر دستگاه حکومت شاه و برنامه‌های او نفوذ دارند. همین آشنایی بود که محمد را به مبارزه با رژیم شاه کشاند. با شرکت در این جلسات، محمد آگاهی‌های سیاسی و مذهبی خود را بالا بُرد و رفته رفته رشد کرد. حالا که او

فهمیده بود تنها راه نجات مردم از تسلط امریکا و اسرائیل آگاهی و پیروی از امام خمینی(ره) است، همه همت خویش را در این راه به کار بست. او شبها اعلامیه‌های امام را در کوچه پس کوچه‌ها می‌برد و به داخل خانه‌ها و مغازه‌ها می‌انداخت تا مردم با مطالعه آن بفهمند که دوروبرشان چه می‌گذرد.

محمد با کسانی که سروکار داشت، صحبت می‌کرد و مسائل را برایشان توضیح می‌داد. کم‌کم کارش به جایی رسید که تعدادی از جوانهای مبارز و مسلمان را دورهم جمع کرد تا کارهای بزرگ و اساسی انجام دهند.

این گروه که به گروه توحیدی صف معروف بود، کارهای بزرگی برای پیروزی انقلاب انجام داد. گروه توحیدی صف، اگرچه یک گروه مسلح بود و مبارزه مسلحانه با رژیم شاه را انتخاب کرده بود اما با دیگر گروههای مسلح آن زمان فرق اساسی داشت. فرق این گروه با بعضی گروههای مسلح دیگر این بود که در هر کاری اجازه امام، اصلی‌ترین مقوله بود. آنها هر طرحی را که می‌ریختند، پیش از به اجرا درآوردن آن با امام، یا یکی از نمایندگان مورد اعتمادشان تماس می‌گرفتند و درباره چند و چون طرح سؤال می‌کردند. اگر طرح‌شان تأیید می‌شد، حتماً آن را اجرا می‌کردند، وگرنه از آن صرف‌نظر می‌کردند.

از جمله طرحهایی که گروه توحیدی صف به رهبری

محمد بروجردی انجام داد انفجار کافه خوان سالار بود. این کافه محل عیش و عشرت امریکاییان در ایران بود، محلی که جوانان ایرانی را در آنجا به فساد می‌کشاندند. گروه توحیدی صف، با شناسایی این کافه، طرحی ریخت تا بتواند به داخل آن نفوذ کند. چرا که جز امریکاییان و ایرانیانی که به دربار وابسته بودند، کس دیگری را به داخل راه نمی‌دادند.

دو نفر مسئول این کار شدند و بعد از مدت‌ها کار و رفت و آمد و آشنا شدن با نگهبانها توانستند به داخل کافه راه پیدا کنند. بعد از آن، با طرح پیچیده‌ای مقدار زیادی مواد منفجره را به داخل کافه بردند و آنجا را منفجر کردند. در این انفجار تعداد زیادی مستشار امریکایی کشته شدند و بعد از آن چنان ترسی در دل امریکاییان افتاد که دیگر تا مدت‌ها در چنین جاهایی آفتابی نمی‌شدند.

گروه توحیدی صف با این کار به رژیم شاه فهماند که نمی‌توانند هر کاری را بدون توجه به خواست مردم مسلمان ایران انجام دهند. طرح دیگر این گروه که باز هم در جهت جلوگیری از تاخت و تاز بیگانگان بود، انفجار هلیکوپتر نظامی بود. این هلیکوپتر که چند مستشار امریکایی در آن سوار بودند، منفجر شد و آنها به هلاکت رسیدند. با همین هدف، گروه توحیدی صف، یک مینی‌بوس حامل چند نظامی امریکایی را مورد هدف قرار داد و با انداختن دو نارنجک به

داخل آن باعث کشته و زخمی شدن نظامیان امریکایی شدند. این چند طرح دو هدف بزرگ داشت؛ یکی اینکه هم رژیم شاه و هم خود امریکاییها خیال نکنند، مردم از توطئه‌هایشان خبر ندارند و یا کسی نیست که جلو آنها بایستد. مبارزان به این وسیله می‌خواستند به آنها بفهمانند که اگرچه امام خمینی(ره) را به خارج از ایران تبعید کرده‌اند، اما یاران و پیروان او در صحنه پیکار هستند و راه او را دنبال می‌کنند. هدف دوم این بود که به جوانانی که دلشان خون بود و از کارهای ضد مردمی رژیم شاه عصبانی بودند، راه را نشان دهند و مسیر مبارزه را ترسیم کنند. چرا که اگر الگوی مناسبی نبود، ممکن بود این جوانان به بیراهه بروند.

همین آگاه‌سازیها بود که وقتی در دی ماه سال ۱۳۵۶ رژیم شاه مقاله‌ای علیه امام خمینی(ره) در یکی از روزنامه‌هایش چاپ کرد، مردم مسلمان ایران، به خیابانها ریختند و خشم خودشان را نشان دادند. تظاهرات مردم در بعضی شهرها، مثل شهر قم، چنان شدید بود که رژیم مجبور شد مأموران مسلح خود را به مقابله با مردم به خیابانها بفرستد و آنها را سرکوب کند. آنها فکر می‌کردند با کشتن گروهی از مردم، دیگران می‌ترسند و به خانه‌هایشان پناه می‌برند. اما حساب رژیم کاملاً اشتباه بود. کشتار مردم نه تنها آنها را نترساند، بلکه این تظاهرات شدیدتر هم شد. در چهل‌م شهدای قم، مردم تبریز به

خیابانها ریختند و مراکز دولتی رژیم را به آتش کشیدند. و با کشتار مردم تبریز، مردم یزد به خیابانها آمدند و این حرکت و همبستگی سراسری ادامه داشت، تا جایی که رژیم از ترس اینکه مبادا مردم به کاخهای او بریزند، در شهرهای بزرگ ایران حکومت نظامی اعلام کرد.

اما اعلام حکومت نظامی هم هیچ ثمری نداشت. در همان اولین روز، مردم همه شهرها به خیابانها ریختند. تظاهرات مردم تهران آن چنان عظیم بود که رژیم شاه به وحشت افتاد و باز هم دست به کشتار زد. شهدای هفده شهریور سال ۱۳۵۷، این افتخار را داشتند که اُبَهِت رژیم را شکستند و پوشالی بودند آن را نشان دادند؛ به طوری که بعد از واقعه هفده شهریور، در هر کوچه پس کوچه‌ای، حتی بچه‌ها هم تظاهرات می‌کردند و مرگ بر شاه می‌گفتند.

در این دوره هم گروه توحیدی صف، طلایه‌دار بود. رساندن اعلامیه‌های امام و نوارهای سخنرانی آن حضرت در کوتاهترین زمان به دست مردم از جمله کارهای اساسی گروه محمد بود، همچنین شرکت در تظاهرات به صورت مسلحانه و برای حمایت از مردم. آنها در بین مردم پخش می‌شدند تا اگر جایی مأموران شاه قصد حمله به مردم را داشته باشند، با آنها مقابله کنند.

عاقبت مبارزه مردم با همراهی و دلسوزی افرادی چون

محمد بروجردی و یارانش، کار را به جایی رساند که شاه مجبور شد از ایران فرار کند. با رفتن شاه زمزمه آمدن امام به وطن بر سر زبانها افتاد و این زمزمه‌ها کم‌کم جدی شد و در هفته اول بهمن ماه آمدن امام به وطن به صورت جدی مطرح شد.

برای ورود امام لازم بود که گروهی مسلح حفاظت از ایشان را بر عهده بگیرد. چرا که ساواکیها و ضد انقلابها که نمی‌خواستند انقلاب به پیروزی برسد بهترین راه را برای به نتیجه نرسیدن انقلاب، نبودن امام می‌دانستند. شورای انقلاب پس از بحث و گفت‌وگوهای بسیار گروه توحیدی صف را انتخاب کردند تا کار حفاظت از امام را هنگام بازگشت به وطن بر عهده گیرد. وقتی شهید بهشتی و شهید مطهری این پیشنهاد را به محمد دادند، او اشک شوق به چشم آورد. مسئولیت بزرگی بود. آنها می‌بایست از قلب و جان ملت ایران حفاظت می‌کردند و او را سالم به منزل می‌رساندند. کار سخت و طاقت‌فرسایی بود. محمد حدس می‌زد که چه جمعیت انبوهی به خیابانها خواهند آمد. در میان این جمعیت انبوه چه می‌شد کرد؟ آن هم جمعیتی که سالها منتظر امامشان بودند و همه برای دیدن او بی‌تابی می‌کردند. آنها می‌بایست امام را کیلومترها از میان چنین جمعیتی عبور دهند. از طرف دیگر، نیروهای امنیتی شاه و ضد انقلاب هم بودند که خیلی

راحت می‌توانستند خودشان را در میان مردم پنهان کنند و دست به هر توطئه‌ای بزنند. اما با همه سنگینی بار، محمد مردانه پذیرفت و مقدمات کار را آماده کرد. مهمترین مسأله آماده‌سازی نیروها بود؛ توجیه آنها برای پیشامدهای مختلف.

آن روز، یعنی ۱۲ بهمن سال ۵۷، روزی بزرگ و سرنوشت‌ساز بود و کاری که محمد و گروهش انجام دادند، کاری برآستی تاریخی بود. شب، وقتی محمد و بچه‌های گروهش در یکی از اتاقهای مدرسه رفاه دور هم جمع شدند، دست در گردن هم انداختند و از اینکه در این کار بزرگ موفق بیرون آمدند، اشک شوق ریختند.

اما حوادث انقلاب چنان سریع و غیرقابل پیش‌بینی بود که محمد فرصت سر‌خاراندن نداشت. آمدن امام حوادث را سرعت بخشیده بود. در فاصله ۱۲ بهمن تا ۲۲ بهمن که انقلاب به پیروزی رسید، حوادث مهم و سرنوشت‌سازی پشت سر هم اتفاق افتاد. مهمترین آنها، معرفی دولت موقت بود. محمد برای پوشش دادن خبرهای اقامتگاه امام به بیرون آن و دست‌کم خانه‌های اطراف، شبکه تلویزیونی راه انداخت. بعد هم یک دستگاه گیرنده قوی نصب کرد که در روزهای بیست و بیست و یکم بهمن در پیروزی انقلاب نقش زیادی داشت. محمد از طریق این دستگاه بیسیم مکالمات بین سران ارتش را شنود می‌کرد و از فعل و انفعالات آنها با خبر

می‌شد تا بتواند عکس‌العمل مناسب نشان دهد. او از طریق همین بیسیم بود که از طرح حمله آنها با تانک و زره‌پوشها باخبر شد و نیروها را برای مقابله با آنها فرستاد. حتی از طریق همین بیسیم و گوش کردن به مکالمات بین سران ارتش به کودتایی در شرف وقوع پی برد. وقتی خبر به امام رسید، اعلامیه‌ای صادر کردند و از مردم خواستند که خیابانها را ترک نکنند و به خانه نروند. و باز از طریق شنود همین مکالمات بود که محمد به وضعیت داخل پادگانها پی برد و فهمید که افراد داخل آنها چند نفر هستند.

با پیروزی انقلاب توطئه‌های دشمنان داخلی و خارجی هم شدت گرفت و حالا دیگر ضرورت تشکیل نیروی نظامی وفادار به انقلاب به شدت حس می‌شد. برخی از افراد فعال شورای انقلاب هم این ضرورت را حس کردند و با امام در میان گذاشتند. امام دستور تشکیل چنین نیرویی را صادر کردند و محمد جزء چند نفری بود که برای تشکیل سپاه پاسداران انقلاب دور هم جمع شدند و حرف زدند و بعد هم عمل کردند.

تشکیل سپاه، یعنی جمع کردن شمار بسیاری نیروی جوان، سازماندهی آنها، آموزش نظامی و فرهنگی و سیاسی آنها تا بتوانند در شرایط انقلابی خاص آن دوره، هم با توطئه‌های فرهنگی مبارزه کنند؛ هم با دسیسه‌های سیاسی و هم نظامی.

توطئه‌ها علیه انقلاب در شهرهای مرزی ایران بیشتر بود. مخصوصاً در کردستان که به علت هم‌مرزی با عراق، بیشترین توطئه‌ها را به خود دید. توطئه‌هایی که هم باعث ویرانی آن سرزمین شد و هم باعث کشتار بسیاری از مردمش. در چنین اوضاع و احوالی، محمد به فکر کردستان افتاد و برای برقراری آرامش، نیرو به آنجا فرستاد. اما اوضاع چنان به سرعت بحرانی شد که خطر سقوط شهر پاوه به میان آمد و امام خمینی (ره) طی فرمانی همه نیروها را موظف به دخالت و آزادسازی پاوه کردند. دیگر جای درنگ نبود و بروجردی روانه کردستان شد.

اگرچه پیش از ورود محمد به پاوه، آن شهر به وسیله یاران و نیروهایی که فرستاده بود، آزاد شده بود، اما دامنه توطئه چنان گسترده بود که همه شهرهای کردستان محل تاخت و تاز ضد انقلاب شده بود. محمد در همان زمان که به مقابله با ضد انقلاب مشغول بود به تجزیه و تحلیل اوضاع منطقه نیز پرداخت و به این نتیجه رسید که؛ تنها راه نجات کردستان، تشکیل نیرویی از خود مردم کردستان است تا با داشتن سلاح و آشنایی با فرهنگ و زبان مردم بومی بتوانند به مقابله با ضد انقلاب مشغول بود به تجزیه و تحلیل اوضاع منطقه نیز پرداخت و به این نتیجه رسید که؛ تنها راه نجات کردستان، تشکیل نیرویی از خود مردم کردستان است تا با داشتن سلاح

و آشنایی با فرهنگ و زبان مردم بومی بتوانند به مقابله با توطئه‌ها پردازند. برپایهٔ چنین اعتقادی، محمد سازمان پیشمرگان کُرد مسلمان را تأسیس کرد و به آموزش و تجهیز آنها پرداخت. بسیاری از افراد، حتی نزدیکان، دوستان و همفکران محمد در این کار با او مخالف بودند و مسلح کردن مردم کردستان را به صلاح نمی‌دانستند. اما بروگردی آن چنان به مردم بومی اعتقاد داشت که بی هیچ تردیدی نقشه خود را عملی کرد. وقتی اولین عملیات این گروه و نقش آنها در آزادسازی کامیاران مشخص شد، محمد به درست بودن فکرش بیشتر امیدوار شد. این کار، تا اندازه‌ای هم دهان مخالفان را هم بست. تشکیل سازمان پیشمرگان کرد مسلمان ضربهٔ سختی به ضد انقلاب بود و بیشترین فشار آنها هم برای انحلال این سازمان بود. با بودن این گروه، ضد انقلاب خلع سلاح می‌شد. افراد این سازمان همه کُرد بودند و هیچ اتهامی هم به آنها نمی‌چسبید. با همت و پشتکار محمد و افراد سپاه و همکاری و همیاری پیشمرگان مسلمان، شهرهای کردستان یکی یکی آزاد شدند و از سلطهٔ ضد انقلاب درآمدند و مردم توانستند ثمرات و نتایج انقلاب را ببینند.

محمد در تمام عملیات، به مردم فکر می‌کرد و به منافع آنها می‌اندیشید. هر جا ذره‌ای منافع مردم به خطر می‌افتاد، نقشه‌اش را عوض می‌کرد و طرح را طوری می‌ریخت که به

مردم ضرری نرسد. همه سفارشش به نیروها این بود که سعی کنید با مردم کردستان رودررو نشوید و آنها را از خود بدانید. آنها را دوست بدارید و بدانید که برای خدمت به اینها به منطقه آمده‌اید. مردم نیز چنان با او صمیمی بودند که هر مشکلی برایشان پیش می‌آمد، به سراغ او می‌رفتند و از او کمک می‌خواستند. حتی پدر و مادر کسانی که در صف ضد انقلاب بودند و با محمد می‌جنگیدند، از او می‌خواستند که بچه‌هایشان را نجات دهد و کمکشان کند.

همین جوانها که اسلحه دست گرفته بودند و با محمد و نیروهایش می‌جنگیدند، وقتی به اسارت درمی‌آمدند، از اخلاق و رفتار محمد دچار حالتی می‌شدند که افکار گذشته را یکسره از دست می‌دادند و از محمد چاره‌جویی می‌کردند. بسیاری از این زندانیان از محمد می‌خواستند که برنامه‌ای اجرا کند تا دیگر جوانها در دامان ضدانقلاب نیفتند.

یکی از کارهای مهم دیگر بروجردی، تشکیل نیروی آموزش دیده و منسجم از بچه‌های سپاه بود. این گروه که به تیپ ویژه شهدا معروف بودند، بیشترین نقش را در آزادسازی شهرها به عهده داشتند. فرماندهان این تیپ از بهترین پاسداران کردستان بودند؛ افرادی مثل شهید ناصر کاظمی و محمد چنان به کردستان و مردم آن منطقه فکر می‌کردند که درست زمانی که شهید حجت‌الاسلام محلاتی نماینده امام در

سپاه پیشنهاد فرماندهی کل سپاه را به محمد داد، او نپذیرفت و خودش پیشنهاد کرد فرماندهی تیپ ویژه شهدا را به او بدهند، تا این تیپ از هم نباشد و دچار مشکل نشود. چرا که فکر می‌کرد اگر این تیپ از هم بپاشد، دیگر نیرویی نیست تا از کردستان دفاع کند. اما مسئول ناحیه غرب، صلاح نمی‌دانست محمد را که در حد فرماندهی کل سپاه بود، به فرماندهی یک تیپ بگمارد. او فکر می‌کرد که این مسئولیت برای شخصیتی مثل بروجردی کم است. اما محمد آن قدر اصرار کرد تا عاقبت پذیرفتند و حکم فرماندهی تیپ ویژه شهدا را به او دادند.

با گرفتن حکم، همه سعی و تلاش محمد در این راه بود. او منطقه را بررسی کرد و جای مناسبی برای ایجاد پادگان در نظر گرفت؛ زمین بسیار بزرگی کنار جاده اصلی که از نظر موقعیت نظامی در جای مناسبی قرار داشت و به نظر هم چنین می‌آمد که خطری افراد داخل پادگان را تهدید نخواهد کرد.

روزی که بروجردی می‌خواست برای بازدید محل استقرار تیپ برود، از دوستانش خداحافظی کرد و از همه حلالیت طلبید.

در آن چند روزه برخوردهای بروجردی طوری بود که همه برای او احساس خطر می‌کردند؛ به سفارش یکی از

دوستانش، اجازه ندادند محمد تنها برود و یک ماشین با تیربار او را اسکورت کرد. اما وقتی به سه راه نقده رسیدند، محمد افراد اسکورت را مجبور کرد تا برگردند و خودش تنها روانه شد.

ماشین راه افتاد. کمی جلوتر ماشین او به وسیله مین ضدتانک منفجر شد. عجیب اینکه قدرت انفجار مین ضدتانک به قدری بالاست که می‌تواند یک تانک را از کار بیندازد و متلاشی کند، اما در آن حادثه فقط محمد بروجردی مجروح شد و بقیه سالم ماندند. شدت جراحات محمد آن قدر زیاد بود که چند لحظه بعد روح پاکش به ملکوت پیوست.

سرپاز کوچک

محمد شوهرخاله‌اش را که دید، به او سلام کرد و دوید
به طرف آشپزخانه تا خاله‌اش را ببیند. اما مادر تنها بود. با
تعجب پرسید: «پس، خاله جان کو؟»
مادر همان طور که مشغول بود، گفت: «اوس رضا تنها
آمده!»

محمد که از ندیدن خاله‌اش کمی پکر شده بود، به اتاق
برگشت. تا آن روز اوس رضا هیچ وقت تنها به خانه آنها
نیامده بود. محمد فکر کرد: چه شده که اوس رضا تنها به
خانه آنها آمده است؟ حتماً اتفاقی افتاده است. نکند خاله با
اوس رضا دعوايش شده؟ شاید هم اتفاق دیگری افتاده است.
محمد می‌خواست این را از اوس رضا بپرسد، اما خجالت
کشید.

محمد در حالی که سعی داشت، مؤدب کنار اوس رضا

بنشیند، عجله داشت که هر چه زودتر ته و توی قضیه را در بیاورد. اما کنجکاوی او زیاد طول نکشید. اوس رضا استکان چای‌اش را سرکشید، نگاهی به در آشپزخانه انداخت و آهسته سر درگوش محمد گفت: «محمد آقا! فردا جمعه تعطیلی؟»

محمد که حس کرد حدسش درست از آب درآمده، پرسید: «آره تعطيلم، کاری دارید؟»

اوس رضا با همان لحن آهسته‌اش گفت: «می‌توانی یک سر بیایی مغازه؟»

محمد که کنجکاویش بیشتر شده بود، گفت: «می‌آیم، آره کاری ندارم. چیزی شده؟»

اوس رضا که سعی داشت بر هیجان خود مسلط باشد، لبخندی زورکی زد و گفت: «نه، چه مشکلی پسر جان! کار کوچکی دارم. می‌خواهم برایم انجام دهی!»

محمد که فهمیده بود حتماً مسأله مهم‌تر از این حرفهاست، گفت: «باشد، می‌آیم!»

اوس رضا باز قیافه جدی به خود گرفت و گفت: «نمی‌خواهم کسی بو ببرد، حتی مادرت!»

حالا دیگر محمد مطمئن بود که حتماً اتفاقی رخ داده است. اتفاقی که اوس رضا را مجبور کرده تا به خانه آنها بیاید و از او کمک بگیرد. او خیلی دلش می‌خواست چند و چون این را از اوس رضا پیرسد. اما قیافه اوس رضا طوری بود که

محمد خجالت می‌کشید. تا آن روز با اوس رضا آن قدرها برخورد نکرده بود؛ آن هم در حد دیدارهای کوتاه و گاهی هم مهمانی. تازه در آن طور مجالس هم که کسی به او توجهی نداشت. ولی حالا چه شده بود که اوس رضا به فکر کمک گرفتن از محمد کوچک افتاده بود؟ اتفاقی که محمد نمی‌توانست حدس بزند و یا سرنخ آن را پیدا کند.

محمد که در فکر بود، با خود گفت: «خب، فردا معلوم می‌شود». ولی لحظه‌ای بعد جواب خودش را داد: «حالا کو تا فردا!»

با این فکر، زمان در نظر محمد طولانی‌تر از همیشه آمد. فکر کرد تا فردا زمان زیادی مانده است، و انتظارش خیلی طول می‌کشد. خواست از اوس رضا بپرسد که مادرش با سینی هندوانه قاچ قاچ شده وارد شد. محمد بلند شد و سینی پر از هندوانه را گرفت و جلو اوس رضا گذاشت. بعد، پیش‌دستی را گذاشت. مادرش زود برگشت. دوباره محمد و اوس رضا تنها شدند و باز فرصتی پیش آمد تا محمد چشم به دهان اوس رضا بدوزد، تا بلکه او حرفی بزند و کمی از اضطراب و اشتیاق محمد را کم کند. این کار کوچک چیست که اوس رضا را به خانه آنها کشانده، این چه کاری است که حتی مادر هم نباید از آن باخبر شود؟

آن روز محمد خجالت کشید سؤالش را بپرسد. اوس رضا

هم حرف دیگری نزد. محمد ترسید اصرار کند و بپرسد؛ ترسید اوس رضا به او اعتماد نکند و پشیمان شود و بگوید، اصلاً لازم نیست فردا بیایی. این بود که بهتر دید حرفی نزنند. صبر کند تا فردا همه چیز خود به خود روشن شود.

همان‌طور که محمد حدس زده بود انگار آن شب قرار نبود به صبح برسد. تا فردا نزدیک ظهر که محمد به مغازه اوس رضا رسید، در نظر او پنداری یک سال طول کشید. پیش از ظهر بود که محمد از خانه بیرون رفت. مغازه اوس رضا نزدیک میدان شاه بود. محمد این مسافت را خیلی زود طی کرد. وقتی به آنجا رسید، اوس رضا داخل مغازه کوچکش پشت چهارپایه کوچکی نشسته بود. دور و برش پر از کفشهای جورواجور بود، نو و کهنه. اوس رضا با دیدن محمد لبخندی زد. نگاهی به خیابان و بازارچه انداخت. چهارپایه کوچکی را جلو کشید تا محمد روی آن بنشیند.

محمد از شوق اینکه تا چند دقیقه دیگر همه چیز برایش روشن می‌شود، سرازیر نمی‌شناخت. آن قدر تند آمده بود که نَفَس نَفَس می‌زد و گلوش خشک شده بود. می‌خواست هر چه زودتر اوس رضا کارش را بگوید. از دیشب تا آن لحظه هزار جور فکر و خیال از مغزش گذشته بود؛ به چیزهای جورواجوری فکر کرده بود، اما هیچ فکری او را قانع نکرده بود.

اوس رضا انگار خیلی هم عجله نداشت. اول از کار و کاسبی محمد پرسید.

- شبها با این خستگی چه طور درس می خوانی؟ مدرسه شبانه هم سخت است، ها!

محمد که می خواست زودتر این حرفها تمام شود و اوس رضا برود سر اصل مطلب، خیلی کوتاه گفت: «نه! آن قدرها هم سخت نیست».

اوس رضا که فکر کرد، محمد خیلی عجله دارد، سرش را نزدیک آورد؛ طوری که هم بیرون را می پایید و هم حواسش به محمد بود، گفت: «می دانم که بچه پردل و جرأتی هستی! می خواهم یک بسته کوچک را بگیری و ببری به یک جایی». لحن اوس رضا آن قدر مرموزانه بود که محمد به هیجان آمد. پرسید: «چه بسته ای؟ تویش چی هست؟»

- چند تا نوار! می خواهم ببریشان مسجد الرحمن!
- کجاست؟

- نزدیک است. میدان فردوسی را بلدی، یک کم بالاتر از آن توی فیشرآباد!

محمد به فکر فرو رفت. با خود گفت: «یک بسته نوار چیست که خود اوس رضا نبرده و از من خواسته آن را ببرم؟ تازه چرا نباید مادرم بفهمد. مگر چه چیز مهمی است؟» اوس رضا که دید محمد وارفته و از آن اشتیاق چند لحظه

پیش درآمده، گفت: «نه پسر جان، فکر نکن کار راحتی است!»
 محمد گفت: «یک بسته نوار بردن که کاری ندارد. چرا
 خودتان نبردید؟»

اوس رضا گفت: «اینها نوارهای معمولی نیستند. نوار
 سخنرانی آقا است. البته باید خودم می‌بردم. اما مأموران به من
 شک کرده‌اند. ترسیدم توی راه تعقیب کنند و ازم بگیرند. اگر
 این نوارها را از کسی بگیرند، بی‌برو برگرد ده سال زندانی
 دارد. آن هم با کُلی دردسر!»

محمد با تعجب به اوس رضا زل زده بود. مردی که تا آن
 روز برای محمد مظهر قدرت و بزرگی بود، حالا داشت مثل
 بچه‌ها با ترس و لرز حرف می‌زد. محمد با خود گفت: «مگر
 توی این نوارها چیست که اوس رضا این قدر می‌ترسد؟»
 اوس رضا یک بار دیگر به محمد سفارش کرد:
 «محمد جان، هر جا دیدی کسی دنبالت می‌آید، یک جوری
 نوارها را بینداز و فرار کن.»

محمد پرسید: گفتی نوارهای سخنرانی کی است؟»
 اوس رضا گفت: «سخنرانی آیت‌الله خمینی است!»
 با شنیدن اسم آیت‌الله خمینی، چشمان محمد گرد شد.
 چند بار اسم ایشان را شنیده بود. بارها آرزو کرده بود که
 کاش می‌شد نوار یا اعلامیه ایشان را ببیند و حالا مأمور شده
 بود که چند تا از آن نوارها را به جایی برساند. ناگهان شوقی

وجود او را پر کرد. حس کرد یک دفعه بزرگ شده است. حس غروری وصف‌ناپذیر، وجود او را در برگرفت. بستۀ نوار را از کنار میز اوس رضا برداشت و بر سینه فشرد و به کوچۀ دوید. از اینکه سرباز کوچک راه خمینی شده بود، خیلی خوشحال بود.

تعمیر

صبح اول وقت بود. محمد هم مثل سایر کارگرها تازه کارش را شروع کرده بود. ناگهان در کارگاه باز شد و پیکر و پسرش داوود وارد کارگاه شدند. پیکر طبق عادت همیشگی اش چند لحظه جلو پله‌های ورودی ایستاد و نگاهی به چرخکارها انداخت. بعد راه افتاد طرف محمد. اما محمد دل خوشی از پیکر نداشت. چند هفته‌ای بود که دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از کارگاه پیکر برود. برای همین خودش را مشغول نشان داد و حتی سرش را هم بالا نکرد تا پیکر را ببیند.

پیکر و داوود کنار چرخ محمد ایستادند. پیکر چند ژورنال خارجی را که دستش بود، روی میز چرخ گذاشت. یکی از آنها را ورق زد و گفت: «اینها پر از جدیدترین مدل‌های روز دنیاست. یک نگاهی به آنها ببنداز، یکی‌شان را انتخاب کند.

بعد هم رنگ و نوع پارچه‌اش را بگو تا برویم بخریم». محمد بدون اینکه سرش را بلند کند یکی از ژورنال‌ها را برداشت و ورق زد و زود گذاشت کنار. داوود دست پدرش را گرفت و کشید. هر دو از کارگاه رفتند بیرون. وقتی به طبقه بالا یعنی دفتر کارشان رسیدند، داوود رو به پدرش کرد و گفت: «این پسره چرا این طوری شده؟ دیدی چه قیافه‌ای برای خودش درست کرده! ریش گذاشته و ...».

پیکر که این رفتارها را به حساب اخلاق محمد گذاشته بود، گفت: «اینها کارگرند، حتماً فرصت نکرده اصلاح کند». داوود، دست برد و از کشو میز کتابی را بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت: «این را چی، پدر؟ این کتاب را دیده‌ای؟ ظهرها که کارگرها می‌گیرند می‌خوانند، محمد یا به مسجد می‌رود یا از این کتابها می‌خواند. این را از توی کمدش برداشتم».

پیکر کتاب را برداشت و پشت و رویش را نگاه کرد. چیزی از آن نفهمید؛ «کارنامه سیاه استعمار» پدرش گفت: «از این کتابهای ممنوعه است. شنیده‌ام خرابکارها تبلیغش را می‌کنند».

پیکر با تعجب گفت: «خرابکارها؟ یعنی محمد خرابکار شده؟»

داوود گفت: «به هر حال بهتر است مواظبش باشی. ممکن

است کار دستت بدهد!»

پیکر یک صندلی کنار میز خودش گذاشت و علی روی آن نشست.

- علی جان، چند روزی است که می‌خواهم از داداشت گله کنم. اما فرصت نشد. گفتم قبل از آنکه دیر شود، فکری بکنی و جلوییش را بگیری!

علی با تعجب به پیکر نگاه کرد. نمی‌دانست از چه حرف می‌زند. تا همین دیروز، محمد بهترین کارگر پیکر بود و حالا دارد از او گله می‌کند. پیکر ادامه داد: «نمی‌دانم تازگی‌ها متوجه رفتارش شده‌ای یا نه؟»

علی نمی‌دانست چه بگوید. اخلاق محمد عوض شده بود، اما به نظر او تازه محمد درست شده بود. خوب کار می‌کرد، سرش به کارش بود و شب به موقع می‌آمد خانه. پیکر گفت: «اینجا کارگاهی است که بهترین شرکتها، کارشان را به ما سفارش می‌دهند. دلم می‌خواهد کارگرهایم تمیز و مرتب باشند. به علاوه اوضاع مملکت هم شلوغ پلوغ است. محمدتان هم که بچه ساده‌ای است. می‌ترسم گیر آدمهای ناجور بیفتند. باید خیلی مواظبش باشی!»

علی نگران شد. پیکر که فرصت را مناسب دید، کتاب را برداشت و به علی نشان داد و گفت: «محمد آقاتان از این کتابها می‌خواند. می‌دانی اگر این کتاب را ازش بگیرند، سر و

کارش با ساواک می‌افتد و خدا می‌داند چند سال زندان می‌خوابد!»

علی خواست حرفی بزند و از محمد دفاع کند. اما پیکر گفت: «ببین، علی آقا! الان تو کارگاه من، خودت و دو تا از برادرهایت مشغول کارید. وقتی آمدید اینجا وضعیتان خوب نبود. البته محمد برای من خیلی خدمت کرد، هم در کار و هم در آن قضیه عبدالله قزاق. هیچ وقت هم فراموش نمی‌کنم. او جان مرا نجات داد. اما حالا هم نمی‌خواهم کارگاهم را به هم بریزد و کارگروهایم را از راه به در کند و خدای نکرده... می‌دانی، محمد برادر توست، تو بزرگتر اویی؛ به جای پدرش هستی. می‌خواهم باهات حرف بزنم. بعد از ظهر که تعطیل کرد، تو هم برو دنبالش. یواشکی برو بین کجا می‌رود، با چه کسانی سروکار دارد. اگر توی در دسر بیفتد، تو باید غصه‌اش را بخوری.»

علی گفت: «کارم چی می‌شود، اوستا؟»

- نگران نباش، من جزء ساعت کارت حساب می‌کنم. اضافه‌کار هم می‌دهم. اگر توانستی بفهمی کجا می‌رود، انعام خوبی هم پیش من داری!

علی که فکر می‌کرد برادرش به خطر افتاده، گفت: «ولی اوس پیکر، محمد موتور دارد، می‌رود توی کوچه پس کوچه‌ها. آخر منم چه طور بروم دنبالش؟»

پیکر گفت: «یکی دو ساعت موتور اوس محمود را می‌گیری. می‌گویم آن را بدهد به تو».

نزدیک غروب، محمد بلند شد. لباسش را عوض کرد و از کارگاه بیرون رفت؛ علی هم پشت سرش. وقتی علی به خیابان رسید، محمد تازه حرکت کرده بود. خیلی سریع موتور اوس محمود را روشن کرد و افتاد دنبال محمد. خیابان شلوغ بود و محمد مجبور بود از لابه‌لای ماشینها بگذرد. علی هم همین کار را می‌کرد.

محمد به چهارراه رسید و خواست بپیچد سمت راست که یک دفعه نگاهش افتاد به علی. اول تعجب کرد، اما زودمتوجه موضوع شد. داخل یک کوچه فرعی شد و زیرچشمی شروع به پاییدن علی کرد. دریک لحظه به یک دوراهی رسید، رفت داخل یک کوچه باریکتر. کوچه باریک ولی کوتاه بود و برمی‌گشت به همان خیابان اصلی. وقتی علی به دوراهی رسید، محمد را ندید. نمی‌دانست از کدام یکی برود. از هر کدام که می‌رفت، ممکن بود محمد از دیگری رفته باشد. در دل گفت: «به همین زودی گمش کردم».

ایستاد و سرگشته و حیران، به دو کوچه باریک نگاه کرد. در همین فکرها بود که یک لحظه حس کرد، دستی روی شانهاش گذاشته شد. نگاه کرد، محمد بود.

- دنبال کسی می‌گردی، داداش؟

در یک لحظه علی ترسید و رنگش پرید. محمد خندید. علی نمی‌دانست چه بگوید. انگار کاری بدی کرده و محمد مچش را گرفته است.

محمد به علی گفت: «این طوری کسی را تعقیب می‌کنند؟»

علی ساکت بود. محمد گفت: «بیا دنبالم!»

- کجا؟

- بیا، می‌فهمی!

محمد راه افتاد و علی هم دنبالش. جلو مسجد ایستادند. حمید از مسجد بیرون آمد و با دیدن محمد سلام کرد و با او دست داد. اما معلوم بود که از دیدن علی تعجب کرده است. محمد که تعجب حمید را دید، گفت: «داداشم علی است. با ما بیاید که اشکالی ایجاد نمی‌کند؟»

حمید با کمی تردید گفت: «حالا که آمده‌اند! فکر نمی‌کنم چندان اشکالی هم داشته باشد. فقط راه دور است. می‌ترسم نتواند دنبلمان بیاید.»

محمد گفت: «تو با این موتور برو، من با علی آقا می‌آیم.»

موتور گازیش را داد به حمید.

آفتاب غروب کرده بود و حالا دیگر کوچه‌های پایین شهر تاریک بود اما آنها هنوز به مقصد نرسیده بودند. وقتی به جاده‌ی خاکی رسیدند و کمی جلوتر رفتند، علی ترس برش داشت.

محمد متوجه شد و سر در گوش او بُرد و گفت: «ترسیدی داداش؟»

علی حرفی نزد. محمد گفت: «اگر می‌خواستی تنها دنبالم بیایی، آن وقت چه می‌کردی؟»

کورسوی چند چراغ از دوردست نمایان شد و چند دقیقه بعد به آبادی کوچکی رسیدند؛ روستایی حوالی ورامین. علی به جوانهایی که دور تا دور اتاق نشسته بودند و به حرفهای روحانی جوانی گوش می‌دادند، نگاه کرد و حیرت زده برجا ماند؛ مخصوصاً از برخورد گرم و دوستانه‌ای که آنها نسبت به هم داشتند تعجب کرد.

در پایان جلسه، علی شیفته و مجذوب شده بود. برگشتن در تمام طول راه، علی سر در گوش محمد داشت و حرف می‌زد.

- این جوانها را از کجا پیدا کردی؟ چه قدر گرم و با محبت بودند!

روز بعد، پیکر فرستاد دنبال علی. علی بلند شد و با اکراه از پله‌ها بالا رفت. شب قبل خیلی در این باره فکر کرده بود؛ جوابی که بتواند سر پیکر را به طاق بکوبد. پیکر با لبخند، علی را کنار خودش نشاند و با او گرم گرفت. رفتارش با همیشه فرق داشت: «چی شد، بگو چی کار کردی؟ کجاها رفتی و چی دیدی؟»

- نتوانستم دنبالش بروم. گمش کردم. یک جا تصادف شده بود. تا آمدم از لابه‌لای ماشینها رد شوم، گمش کردم. پیکر در چهره علی دقیق شد. چند لحظه خیره به علی نگاه کرد. انگار خیلی خوب می‌فهمید که این علی، دیگر علیِ دیروزی نیست. در دل گفت: «این محمد چه می‌کند، با این بچه‌ها. همه را عوض کرده! هوشنگ، مهدی، علی، حتی اوس محمد».

پیکر نفس بلندی کشید و گفت: «چرا کارگرها رادیو را روشن نمی‌کنند؟»

علی گفت: «خب، گاهی حوصله ندارند دیگر».

پیکر گفت: «اما چند روز است که اصلاً صدای رادیو را نمی‌شنوم. این هم حتماً زیر سر محمد است. این یک الف بچه روی همه شما تسلط دارد. همه را زیر سلطه خودش گرفته. آن کاغذ چی هست بالای سر هوشنگ! هوشنگ را که می‌شناسی، تا چند وقت پیش عکس هنرپیشه‌ها بالای سرش بود اما حالا...».

پیکر دید بحث بی‌فایده است. این علی، جوان ترسوی دیروز نیست. فکر کرد با خود محمد حرف بزند. رو به علی گفت: «برو به محمد بگو بیاید، کارش دارم».

محمد آمد و جلو میز پیکر ایستاد. پیکر آرام گفت: «ببین پسر جان! می‌دانم که تو حق بزرگی به گردن من داری! اما من

هم برای تو بد نبودم، بودم؟»

محمد گفت: «مگر چی شده؟»

پیکر گفت: «دست از سر این بچه‌ها بردار. اینجا کارگاه است. محل کار است. کارگرها باید شاد باشند. بگویند، بخندند، ترانه گوش کنند. چی زیر گوششان خوانده‌ای که دیگر رادیو گوش نمی‌کنند، ترانه گوش نمی‌دهند.»

محمد گفت: «خب، لابد دلشان نمی‌خواهد!»

پیکر گفت: «فکر می‌کنی من خرم! آن کاغذ چی هست بالای سر هوشنگ.»

- خب، یک آیه از قرآن.

- مگر اینجا مسجد است؟

- نه، اما اینها هم مسلمانند، باید هم به یاد قرآن باشند. آن عکسهای مبتذل خوب بود؟ چرا آن موقع اعتراض نمی‌کردی. مگر اینجا سینماست! عکس مبتذل اشکال ندارد، آیه قرآن اشکال دارد!

پیکر به صندلی‌اش تکیه داد. جوابی نداشت. محمد راه افتاد رفت پایین پیش سایر کارگرها. با آمدن او بچه‌ها زیر لب صلوات فرستادند.

ژنگ آلی

محمد را چشم بسته به اتاقی بردند. او را روی یک
صندلی آهنی نشانند، دستهایش را از پشت به صندلی بستند
و سؤال و جواب شروع شد:

- برای چی می‌خواستی بروی عراق؟

- برای کار!

- جاسوس کدام گروهی؟ برای کدام گروه کار می‌کنی؟

کونیست‌ها یا مذهبی‌ها؟

محمد مثل آدمهای ساده و از همه جا بی‌خبر گفت: «والله،
کار و بارم نمی‌چرخید. وضع زندگیم خراب بود. با کارگری
هم که نمی‌توانستم خرج زن و بچه‌ام را بدهم، ماشین
قراضه‌ای هم که داشتم فروختم. گفتم بروم کمی جنس بیاورم
بفروشم بلکه...».

بازجو با صدای نکره‌اش فریاد زد: «داری ما را سیاه

می‌کنی؟ این چرندیات را بریز دور، ناکس! بخواهی دروغ سرهم کنی، پوستت را می‌کنم و جنازات را می‌اندازم تو رودخانه، می‌شوی خوراک کوسه‌ها!»

محمد با همان لحن آرام گفت: «دروغم چیست، آقا. بروید تحقیق کنید. محضری هم که ماشین را فروخته هست.»
 بازجو با همان لحن تند گفت: «دِ بگو برای کدام گروه جاسوسی می‌کنی؟ می‌رفتی سراغ کی؟»
 - باور کنید می‌رفتم دنبال جنس!

مشتی محکم به صورت محمد خورد و از پشت پرت شد روی زمین. سرش خورد به دیوار سیمانی و چون به صندلی بسته شده بود، نتوانست از جا بلند شود. بازجو داد کشید: «بلند شو!»

محمد تلاش کرد بلند شود، اما نمی‌توانست. هم چشمانش بسته بود، هم دستهایش. آن هم به صندلی آهنی! بازجو جلو آمد، موهای محمد را گرفت و کشید و او را از زمین بلند کرد. محمد لحظه‌ای ایستاد. صندلی آهنی که به او بسته شده بود، سنگین بود و محمد مجبور شد بنشیند. بازجو با لحن آرامی گفت: «بین پسر جان، ما همه چیز را در مورد تو می‌دانیم. می‌دانیم که سرباز فراری هستی. می‌دانیم بچه تهرانی، می‌دانیم به چه قصدی می‌رفتی عراق. اما می‌خواهیم همه چیز را از زبان خودت بشنویم.»

- آخر چی را از زبان من بشنوید؟ گفتم که داشتم می‌رفتم
دنبال جنس آوردن.

بازجو داد کشید و لحظه‌ای بعد دو نگهبان آمدند. دستهای
محمد را از صندلی باز کردند و او را کشان کشان با خود
بردند.



طنابی به مچ پای محمد بستند و او را وارونه از سقف
آویزان کردند. چشمان او هنوز هم بسته بود. وارونه تاب
می‌خورد و دور خودش می‌چرخید. یکی دو ساعت اول زیاد
سخت نبود. اما چند ساعتی که گذشت، دل و روده‌اش
می‌خواست از حلقومش بزند بیرون. سرش گیج می‌رفت و
دنیا پیش چشمانش سیاه شده بود. انگار کاسه‌ سرش را
باسرب پر کرده بودند؛ سنگین بود و می‌خواست از سنگینی و
فشار بترکد. گاهی خودش را شل می‌کرد و اجازه می‌داد که
راحت بچرخد. به چیزی هم فکر نمی‌کرد. اما نمی‌توانست
این حالت را زیاد ادامه بدهد. جای زخمها دهان باز کرده بود
و خون و گوشت لهیده از آنجاها بیرون زده بود. بازجو گفته
بود: «آنقدر در این حالت نگاهت می‌داریم تا به حرف بیایی!»
محمد ترجیح می‌داد این همه سختی را تحمل کند اما
حرفی نزنند. تا حالا چندین بار و هر بار برای بیست و چهار
ساعت او را در این حالت نگه داشته بودند تا اعتراف کند، اما

محمد حرفی نزده بود. چه بگوید؟ آنها می‌گفتند حقیقت را بگو. مگر می‌توانست حقیقت را بگوید؟ مگر می‌توانست بگوید می‌خواستم بروم نجف دست‌بوس رهبر و پیشوایم. بروم دست‌بوس آقایم روح‌الله خمینی. هر بلایی سرش می‌آوردند، این را نباید می‌گفت. برای لحظه‌ای آنچه در این چند روز بر او گذشته بود، از ذهنش گذشت. فرار از پادگان، آمدنش به تهران و خداحافظی‌اش با مادر و برادرش علی و بعد آمدن تا اهواز و پیدا کردن پسردایی‌اش قاسم و بعد خود دایی. قاسم گفته بود که پدرش سالها پیش همراه یک بلمچی محلی از شط گذشته و به کربلا رفته است. محمد از دایی خواست تا از سفرش به کربلا حرف بزند و دایی هم با آب و تاب همراه با اشک و آه داستان رفتنش به پابوس امام حسین(ع) را گفته بود.

چشمان دایی پر از اشک بود و بغض گلویش را گرفته بود. دایی چند لحظه‌ای ساکت شده بود. محمد گفته بود: «خوش به حالت دایی جان! نمی‌شد ما هم برویم؟»

دایی با تعجب و افسوس سر تکان داده بود: «حالا، دایی جان؟ خدا لعنتشان کند، مرزها را حسابی ناامن کرده‌اند. می‌گویند جنگ است. شاه هم تانکهایش را آورده چیده لب مرز، آن طرف هم عراقی‌ها. نمی‌گذارند حتی یک گنجشک از مرز رد شود».

محمد حرفهای دایی را گوش داده بود، بعد با لبخندی مهربانانه گفته بود: «به هر حال، هر کاری راهی دارد. توی این اوضاع چه طور می شود رفت؟»

دایی نگاه معناداری به محمد کرده و گفته بود: «حالت خوب است، دایی جان! صبر کن، الان که نمی شود!»

دایی گفته بود: «رفتن به آن طرف مرز، یعنی رفتن توی دهان گرگ».

محمد که دیده بود دایی به هیچ عنوان زیربار نمی رود، پرسیده بود: «خُب دایی جان، تعریف کن چه طور از آب گذشتید. با کی؟ با چه وسیله ای!»

دایی هم به حساب اینکه محمد را از فکر و خیال در آورد، گفته بود: «ما به عشق آقا سیدالشهدا رفتیم. آن زمان هم یک بنده خدایی بود به اسم جاسم، قایقی داشت و روی آب کار می کرد. این جاسم مادری داشت در نجف. جاسم گاهی می رفت و به مادرش سر می زد و بعد هم برمی گشت. اگر دوستی، آشنایی هم بود، همراه خودش می برد».

محمد پرسیده بود: «الان این جاسم کجاست؟ هنوز هم با شما آشناست؟ مادرش چی؟ هنوز آنجاست؟»

دایی آرام گفته بود: «نه دیگر، فکر نمی کنم. ما که از آبادان آمدیم اهواز، دیگر خبری ازش نداریم».

روز بعد، محمد و قاسم با هزار زحمت جاسم را پیدا

کردند، اما او سه - چهار سال بود که دیگر به آن طرف مرز رفت و آمد نمی‌کرد. اما محمد، جاسم را ول نکرد که نکرد. تمام روز همپای او در حرکت بود. هر جا می‌رفت، همراهش بود و آن قدر اصرار کرد تا عاقبت جاسم راضی شد نشانی یکی از صیادهای محلی را به او بدهد. این ناخدا هنوز هم می‌رفت و از آن طرف آب جنس می‌آورد.

نیمه شب بود که راه افتادند. دایی و قاسم هم تا پله‌های اسکله آنها را بدرقه کردند. محمد با شوق قدم به قایق گذاشت. انگار تا یک ساعت دیگر آقا را می‌دید و دستش را می‌بوسید. هنوز هوا تاریک بود که به حوالی بصره رسیدند. اما ناگهان از دو طرف گشتیهای مرزی عراق محاصره‌شان کردند. ناخدا قایق را کشاند لای نیزارها. گشتیها لحظه به لحظه می‌رفتند و برمی‌گشتند. ناخدا قایق را آورد این طرف مرز. اما آنجا هم گشتیهای ایرانی منتظرشان بودند. این بار، دیگر فرصت فرار کردن نبود. آنها را دستگیر کردند و سوار یک قایق کردند و چشم بسته به مقصد نامعلومی می‌بردند. همین جایی که الان محمد در آن آویزان بود.



محمد در دل گفت: «یعنی می‌توانم مقاومت کنم و از این سیاهچال بیرون بروم؟» به یاد بچه‌ها افتاد. برای بچه‌های گروهش با چه ذوق و شوقی از رفتن به نجف حرف زده بود

و بچه‌ها چه اشکی ریخته بودند.

فردا صبح، دوباره او را به اتاق بازجویی بردند. بازجو با قیافه آدمهای پیروز جلو محمد ایستاد، حتی چشمان محمد را هم باز کرد. انگار مطمئن بود که این بار محمد حرف خواهد زد. اولین حرفش این بود: «بدبخت، تو بی جهت داری خودت را نفله می‌کنی. یکی از افراد گروهتان همه چیز را لو داده. بیشتر افرادتان دستگیر شده‌اند. گفته‌ام یکی‌شان را بیاورند با تو رو در رو کنیم. شاید هم تا یک ساعت دیگر برسند اینجا. بهانه آنها هم همین بود. تجارت؛ جنس قاچاق! شما خائن‌ها فکر می‌کنید می‌توانید با جاسوسی کردن مملکت را بفروشید؟ یا از عراقی‌ها پول می‌گیرید، یا از شوروی‌ها!»

محمد فهمید که بازجو، چیزی نمی‌داند و همه اینها بلوف محض است. این بود که تصمیم گرفت به هیچ وجه، حرفی نزند. مطمئن بود اگر مقاومت کند، آزادش می‌کنند. بعد می‌رفت به دیدن آقا روح‌الله.

بازجو سؤال کرد: «خُب، حرف بزن. هر چه می‌دانی بگو!»

محمد گفت: «گفتم که، می‌رفتم جنس بیاورم».

بازجو مشت بر میز آهنی کوبید. بلوفهایش در محمد اثری نکرده بود. با خشم گفت: «ببین پسر! داری کله شقی می‌کنی، ها. تا امروز می‌خواستم با زبان خوش تو را به حرف بیاورم. می‌خواستم از این جهنم نجاتت بدهم. اما مثل اینکه خودت

نمی‌خواهی. دیگر پرونده‌ات دارد از دست من در می‌رود. حالا دیگر سر و کارت می‌افتد با یک دیو وحشی. او اصلاً این طوری باهات حرف نمی‌زند».

ولی باز هم محمد ساکت بود. می‌دانست که این هم شگرد دیگری است.

بعد از ظهر محمد را بردند برای بازجویی. بازجو عوض شده بود. این یکی هیکلی مانند گول داشت. از همان لحظه اول رفت پشت سر محمد، کمربندی چرمی را انداخت زیر گلوی او و کشید. محمد داشت خفه می‌شد.

- رابط تو کی بود؟ از کجا دستور می‌گیری؟ برای کی کاری می‌کنی. برای کدام گروه!

بازجو، داد می‌زد و هر لحظه کمربند را بیشتر می‌کشید. محمد به خرخر افتاده بود. نفسش بند آمده بود. صورتش سیاه شده بود و گردنش داشت خرد می‌شد. برای لحظه‌ای، بازجو تسمه را شل کرد و پرسید: «بگو، از کجا دستور می‌گیری؟» محمد گفت: «باور کنید داشتم می‌رفتم جنس بیاورم. آخر خرجم نمی‌رسید».

بازجو برگشت و روبه‌روی او ایستاد و گفت: «مثل اینکه نمی‌شود با تو مثل آدم رفتار کرد».

محمد را بردند و روی صندلی الکتریکی بستند و به او شوک عصبی وارد کردند. اما باز هم حرف محمد همان بود.

وقتی جسم نیمه‌جان او را به سلولش انداختند، حالت تهوع داشت. سرش داشت از درد می‌ترکید. زیر گلویش خطی به کلفتی یک طناب بالا آمده بود. یادش نمی‌آمد کی غذا خورده است.

روز بعد او را به درمانگاه بردند. اتاقی کوچک با پنجره‌ای که چند میله آهنی کلفت آن را بسته بود. بازجو نامه‌ای به ساواک اهواز نوشت. گزارشی از دستگیری محمد و مراحل بازجویی را شرح داد و در پایان هم نتیجه‌گیری کرد: «چنین به نظر می‌آید که این یکی هم از بیکارهایی است که برای درآوردن پول دست به قاچاق زده است».

عصر بود که محمد بلند شد و از پشت میله‌های آهنی نخلستان و نخلهای بلندش را دید. بعد از دو ماه شکنجه این اولین بار بود که فضای بیرون را می‌دید. حالا دیگر می‌دانست کجاست و چه کسانی او را بازجویی می‌کردند؛ سازمان امنیت سوسنگرد.

گروه صف

پیغام را صادق به همهٔ بچه‌ها داده بود. در خانه یکی یکی شان رفته بود و به آنها سفارش کرده بود که سر ساعت در محل قرار حاضر باشند. برای صادق عجیب بود. مدت‌ها بود که با محمد فعالیت می‌کرد؛ مبارزه می‌کردند، اعلامیه چاپ می‌کردند، آنها را می‌بردند به مساجد و جاهای دیگر پخش می‌کردند، اما محمد را تا آن روز آن جور شاد و سرحال ندیده بود. وقتی به صادق سفارش می‌کرد تا برود و بچه‌ها را خبر کند تا سر قرار حاضر شوند، محمد حالت عجیبی داشت. صادق، محمد را می‌شناخت و با خُلقیات او بخوبی آشنا بود اما نمی‌توانست حدس بزند که با بچه‌ها چه کار دارد که آن طور همه را دور هم جمع کرده است.

غروب جمعه بود. محمد و صادق سوار پیکان مرتضی شدند و راه افتادند. سرچهارراه سیروس، احد و کمی پایین‌تر مصطفی را سوار کردند. چهرهٔ همه بچه‌ها پر از سؤال بود. محمد با آنها چه کار دارد و حالا دارند به کجا می‌روند؟

مرتضی از میدان شوش گذشت و رفت به طرف جنوب. مقصد آنها باغی بود در اطراف ورامین. هر چه پایین‌تر می‌رفتند، سؤالی که در ذهن بچه‌ها بود، جدی‌تر می‌شد. اما همه می‌دانستند که باید صبر کنند و منتظر شوند. وقتی به باغ بزرگی رسیدند، انگار آنجا کسی منتظرشان بود. در باغ فوراً باز شد و ماشین رفت داخل. اتاقی وسط باغ و لابه‌لای درختان میوه قرار داشت. مرتضی پیکانش را جلو در اتاق نگه داشت. همه پیاده شدند. منتظر هر چیزی بودند، جز آنکه به چنین جایی بیایند. اینجا نه میدان تیر بود و نه جای تمرین و نه جایی که جلسه یا کلاسی برگزار باشد. داخل اتاق گردسوزی روشن بود. محمد گردسوز را برداشت و گذاشت وسط اتاق. خودش نشست کف اتاق و بچه‌ها هم دور گردسوز حلقه زدند. همه چشم به دهان محمد دوخته بودند. یکی دو ساعت انتظار کاسه صبر آنها را لبریز کرده بود.

محمد بسم‌الله گفت و بعد ادامه داد: «برادرها! لازم نیست من حرفی بزنم. همه‌تان در جریان اوضاع و احوال مملکت هستید. می‌بینید که چه طوری رژیم شاه دارد یکه‌تازی می‌کند و هر صدای مخالفی را در گلو خفه می‌کند. علما و بزرگان ما یا در زندان هستند یا در تبعید. در عوض حسابی مراکز فساد، کاباره‌ها و قمارخانه‌ها را رونق داده‌اند. حتی از سر بچه مدرسه‌ایها هم دست برداشته‌اند. دارند برای این طفل‌های

معصوم هم برنامه‌ریزی می‌کنند و توطئه می‌چینند. حتی برای دانشجویان و استادان دانشگاه هم برنامه ریخته‌اند. می‌خواهند نخبگان و مغزهای متفکر مملکت را هم به طرف کردارهای ضد ارزش منحرف کنند».

بچه‌ها همه ساکت بودند و به حرفهای محمد گوش می‌کردند. محمد چند لحظه‌ای ساکت شد. بعد ادامه داد: «امشب ما اینجا جمع شده‌ایم تا هم قسم شویم و در راه ایجاد جامعه‌ای بهتر قدم برداریم و تا آنجا که در توان داریم، تلاش کنیم».

صادق که تا این لحظه منتظر بود ببیند محمد با آنها چه کار دارد، حالا سؤال دیگری ذهنش را پر کرد. محمد چه نقشه‌ای دارد؟ چه طور می‌خواهد این نقشه را عملی کند؟ محمد گفت: «اگر این جوانها بفهمند که دور و برشان چه می‌گذرد، به هیچ وجه بیکار نمی‌نشینند. اگر بفهمند که اجنبی‌ها چه نقشه‌هایی برایشان کشیده‌اند، حتماً دست به کار می‌شوند. فقط باید آنها را آگاه کرد. راه آگاه کردنشان هم رساندن پیامهای امام به آنهاست».

محمد وقتی به اینجا رسید، اعلامیه‌ای را از جیب درآورد و شروع کرد به خواندن. اعلامیه جدید امام درباره استقرار حکومت اسلامی بود. بچه‌ها به هیجان آمدند. وقتی خواندن اعلامیه تمام شد، محمد گفت: «امشب ما اینجا جمع شده‌ایم

تا هم قسم شویم. جمع شده‌ایم تا با هم پیمان ببندیم که تا آخرین قطره خونمان در راه ایجاد حکومت اسلامی مبارزه کنیم».

مصطفی گفت: «هر گروهی اسمی دارد. باید برای گروهمان اسمی مناسب انتخاب کنیم».

همه به فکر فرو رفتند. محمد قرآن کوچکی را که در جیبش بود، بیرون آورد و رو به بچه‌ها گفت: «ما در هر کاری از این کتاب که در واقع راهنمای زندگی مادی و معنوی است پیروی می‌کنیم. حالا هم برای انتخاب اسم گروهمان از قرآن کریم راهنمایی و کمک می‌خواهیم».

بعد چشمه‌هایش را بست، زیر لب دعایی خواند و بعد قرآن را باز کرد. لبخندی بر لبانش نشست. «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُوصٌ».*

صادق گفت: «به به! چه اسمی! گروه صفا!»

محمد گفت: «گروه توحیدی صفا!»

محمد رو به دوستانش گفت: «امیدوارم بتوانیم برای برپایی کلمه توحید و جامعه توحیدی کار کنیم. برای برپایی جامعه اسلامی و قسط و عدل و توحید کلمه!»

سر بچه‌ها پایین بود. همه اشک می‌ریختند؛ اشک شوق!

* همانا خداوند آن [گروه از] مؤمنان را که در صف جهاد کافران همانند سد آهنین همدست و پایدارند بسیار دوست می‌دارد.

نگه‌ای از آسمان

چند روزی بود که محمد در فکر بود. وقتی برای کاری به خیابانهای شهر می‌رفت، گردهای آواره‌ای را می‌دید که کنار خیابان یا داخل میدانها نشسته‌اند. حتی چند نفری از آنها پیش او آمده بودند و درخواست کمک کرده بودند. محمد هرگز قیافه گریان جوانی به نام رحیم را فراموش نمی‌کرد. رحیم با هزار مکافات او را پیدا کرده بود. دم در سپاه بود که جلو محمد را گرفت و گفت: «برادر فرمانده! شما فرمانده غرب کشورید! یعنی اینجا! پس چرا به داد ما نمی‌رسید؟ ما دیگر از دست این گروهها به تنگ آمده‌ایم».

در حالی که اشکهایش جاری بود، ادامه داد: «درست است که توی کشور اسلامی، ما مسلمانها بی‌پناه باشیم و از دست گروهی نامسلمان آواره شویم؟ پس چه کسی باید به داد ما برسد؟»

جوان دیگری که در چند قدمی او ایستاده بود، گفت: «اگر شماها نمی‌توانید، از پس اینها بربیاید، لااقل اسلحه بدهید، خودمان حسابشان را می‌رسیم. دست خالی که نمی‌توانیم».

پاسداری جلو آمد، دست جوان را گرفت تا او را دور کند. محمد دست او را کنار زد و آهسته گفت: «بگذار حرفش را بزند. شنیدن حرف حق برایتان سخت نباشد». بعد در حالی که متأثر بود، گفت: «چشم برادر جان! حتماً فکری به حالتان می‌کنیم».

در تمام طول راه و حتی موقعی که به مقر سپاه برگشت، در فکر آن جوان بود و حرفهایش. باید کاری می‌کرد. از چند نفر از بچه‌های کرمانشاه پرس‌وجو کرد و فهمید که سپاه یکی از مهمانخانه‌های مصادره‌ای را به صورت انبار درآورده و از آن استفاده می‌کند. محمد دردل گفت: «جای خوبی است. دست کم چند نفرشان می‌توانند آنجا ساکن شوند تا برای بقیه هم فکری بکنیم!»

بعد از ظهر بود. چند نفر از پاسدارهای کرمانشاهی را همراه کرد. سوار ماشینی شدند تا به مهمانخانه بروند، آنجا را ببینند و اگر لازم بود تمیز و مرتبش کنند تا برای سکونت آواره‌های سنندجی مناسب باشد. وقتی رسیدند جلو مسافرخانه، پاسدار جوانی از اهالی کرمانشاه که مسئول آنجا بود، جلو آمد و

گفت: «بفرمایید!»

یکی از همراهان محمد گفت: «برادر بروجردی هستند. فرمانده عملیاتی سپاه منطقه غرب کشور؛ آمده‌اند اینجا را ببینند تا اگر مناسب بود، تحویل آواره‌های سنندجی بدهند!» پاسدار جوان عصبانی شد و بی توجه به بروجردی و بقیه رفت طرف ساختمان. جلو در ایستاد و گفت: «من کسی را به داخل راه نمی‌دهم. باید از فرمانده سپاه کرمانشاه نامه بیاورید. ما فقط او را می‌شناسیم.»

بروجردی جلو رفت و گفت: «برادرجان، ما که برای خودمان نمی‌خواهیم. برای برادران کرد شما می‌خواهیم. بنده خداها سرگردان خیابانها هستند!»

پاسدار گفت: «اینجا انبار ماست، حاجی! بروید یک جای دیگر گیر بیاورید و بدهید به آنها. اینجا کلی جنس جا داده‌ایم. چرا باید تخلیه‌اش کنیم.»

محمد گفت: «جنسها را یک جای دیگر جا می‌دهیم. اسکان برادران شما ضروری‌تر است.»

پاسدار جوان که به شدت عصبانی شده بود، قدم جلو گذاشت، سینه به سینه محمد ایستاد و با پرخاش گفت: «فکر می‌کنی کی هستی که این دستورها را می‌دهی؟ اصلاً تو برو همان تهران خودتان. ما کردها می‌دانیم چه طور اینجا را اداره کنیم. مستشار هم نمی‌خواهیم!»

دستهای جوان پاسدار می‌لرزید و رگهای گردنش ورم کرده بود. در همین لحظه دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گوش محمد زد.

یکی از پاسدارانی که همراه محمد بود، جلو دوید. اسلحه‌اش را مسلح کرد و گرفت طرف جوان. محمود لوله اسلحه را گرفت طرف دیگر و آرام گفت: «آرام باش، برادر. چه کار می‌کنی؟»

همه بهت زده به این صحنه زل زده بودند. پاسدار جوان به شدت می‌لرزید. محمد قدم‌زنان چند قدمی از آنجا دور شد. همه ساکت ایستاده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. جوان پاسدار، انگار یکباره به خود آمده باشد. بغض گلویش را گرفت. ناگهان وجودش پر از ترس و اضطراب شد، با خود گفت: «چه کار کردی احمق! زدی تو گوش فرمانده عملیات سپاه غرب کشور! می‌دانی چه کارت می‌کنند! می‌دانی، خبرش به گوش فرمانده سپاه برسد، چه کار می‌کنند؟»

گلوی مرد جوان خشک شده بود. صورتش به عرق نشسته بود و پاهایش شل شده بود. انگار جان از تنش رفته بود. همه کسانی که گرداگردش ایستاده بودند، با ترحم به او نگاه می‌کردند. او را به دیده محکومی می‌دیدند که تا چند ساعت دیگر به سزای اعمالش می‌رسد. یکی گفت: «خودت را بدبخت کردی! می‌دانی، جلو چشم این همه آدم زدی تو

گوش او. همین الان خبر می‌رسد به گوش فرمانده سپاه کرمانشاه و می‌آیند دست بسته می‌برندت. همین امشب می‌فرستندت تهران و آنجا هم یک دادگاه نظامی. در شرایط جنگی، می‌زنی توی گوش فرماندهات؟»

جوان با ترس به آنها نگاه می‌کرد. چند بار تصمیم گرفت اسلحه‌اش را بردارد و فرار کند. فکر کرد جرمم سنگین‌تر می‌شود. تازه بین این همه سپاهی چه طوری فرار کنم. حتماً از پشت سر می‌زنندم. مگر می‌شود توی روز روشن و بین این همه سپاهی مسلح فرار کرد؟

در همین حال، بروجردی آرام به طرف او برگشت. با همان آرامشی که رفته بود، برگشت. آهسته قدم برمی‌داشت. با دست عرق پیشانیش را پاک کرد و به دو سه قدمی جوان که رسید، لبخندی چهره‌اش را پر کرد. جوان فکر کرد، این خنده، خنده تمسخر است و فرمانده دارد به ریش او و به حماقت او می‌خندد. ولی محمد تا یک قدمی جوان پیش رفت. دست او را گرفت و پیش چشمان حیرت‌زده جوان و سایر پاسدارها دست او را محکم تو دست گرفت. بعد با همان لبخندی که چهره‌اش را پر کرده بود، رو به او گفت: «انگار خیلی خسته‌ای! یکی از این برادرها می‌ماند اینجا، شما همراه ما بیا مرکز. چند روزی برو مرخصی! برو استراحت کن. خستگی زیاد رویت اثر گذاشته!»

پاسدار جوان هاج و واج به محمد چشم دوخته بود. اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت. توی گوش فرمانده ناحیه غرب کشور زده بود و می‌دانست جریمه‌اش چیست، ولی حالا محمد او را به مرخصی می‌فرستاد.

بعد از بازدید از مسافرخانه، جوان پاسدار همراه محمد به مقر سپاه رفت. در بین راه و در ساختمان سپاه، مهر و محبت محمد به جوان بیشتر شده بود. لحظه‌ای لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد. وقتی محمد برگه مرخصی را به دستش داد، جوان، دیگر به گریه افتاد. روی دو زانو نشست و دست محمد را گرفت و بوسید. اما محمد اجازه نداد و فوراً خم شد و صورت او را بوسید. جوان، با صورت گریان بلند شد و با صدایی که از بغض مفهوم نبود، عذر خواست.

محمد گفت: «برو استراحت کن برادر. برو و دیگر خودت را اذیت نکن».

یک بار دیگر پیشانی او را بوسید. جوان همان‌طور که نشسته بود، به محمد نگاه کرد. از پشت پرده اشک تکه‌ای از آسمان را می‌دید که پاک بود و آبی و صاف، و محمد که در گوشه آن می‌خندید.

سنگ سپور

عصر بود که باشگاه افسران سنندج آزاد شد اما هنوز درگیریهای پراکنده وجود داشت. از بالای تپه‌های اطراف به طرف باشگاه یا جاهای دیگر شلیک می‌شد. بعد از آزادسازی باشگاه، محمد به سنگرهای اطراف باشگاه سرکشی کرد. احوال بچه‌ها را پرسید و به آنها اطمینان داد که دیگر کار ضد انقلاب تمام است.

سرکشی به نیروها تا نیمه‌های شب ادامه داشت. در آخرین نقطه پادگان بود. وقتی به آنجا رسید، تازه یادش آمد که هنوز ناهار نخورده است. رفت به آشپزخانه. چند سرباز مشغول شستن ظرفها بودند. با دیدن بروجردی دست از کار کشیدند و به حالت احترام ایستادند. از اینکه فرماندهی مثل بروجردی به دیدنشان آمده است، در پوست نمی‌گنجیدند. بروجردی آرام جلو رفت و گفت: «سلام، خسته نباشید بچه‌ها».

سربازها با لبخند جواب سلام بروجردی را دادند. بروجردی گفت: «چیزی تو بساطتان هست که ما بخوریم؟» یکی از سربازها رفت سر دیگ غذا. دیگ خالی بود. با تأسف دیگ خالی را نشان داد، محمد گفت: «نان چی؟ نان خالی! نان خشک دیروزی؟»

سرباز به طرف کیسه نایلونی بزرگ رفت، چند تکه نان خشک بیرون آورد. با شرمندگی آنها را روی میز فلزی آشپزخانه گذاشت. محمد جلو رفت. یک تکه از نانها را برداشت و گرفت زیر شیرآب. خیس شد. آن را به دست گرفت و در حال گاز زدن رفت بیرون.

هوا تاریک بود. نسیم ملایمی می‌وزید. گه‌گاه صدای تک تیر یا رگبار سکوت را می‌شکست. محمد به یاد اسرای زندانی افتاد. هنوز به آنجاسرکشی نکرده بود. رفت به بازداشتگاه پادگان. مسئول بازداشتگاه او را شناخت. سلام کرد و گفت: «بفرمایید جناب بروجردی!»

محمد گفت: «آمده‌ام اگر اجازه بدهی سری به زندانیان بزنم!»

- این وقت شب؟ حالا که خسته‌اید، بروید استراحت کنید، فردا صبح.

- نه برادر، فردا کارهای مهمتری داریم. من جایی برای خواب می‌خواهم. می‌روم پیش این بچه‌ها. هم آنها را می‌بینم،

هم می‌خوابیم!

- ولی برادر جان! اینها همه ضد انقلابند. ممکن است

خدای نکرده در خواب بلایی سرتان بیاورند!

- نترس برادر طوری نمی‌شود.

به دستور مسئول بازداشتگاه، در را گشودند و محمد رفت داخل. زندانیها به ردیف کنار دیوار نشسته بودند. هر کسی سر در لاک خود داشت. هیچ کس با دیگری حرف نمی‌زد. همه جوان بودند، بخوبی معلوم بود که کرد نیستند. سر و وضعشان به دانشجویهای شهرستانی می‌خورد. تا یکی دو ساعت پیش با پاسداران می‌جنگیدند و حالا زندانی آنها بودند. با آمدن بروجردی به داخل زندان، همه با ترس بلند شدند و کنار دیوار ایستادند. محمد جلو رفت. لبخندی روی لبهایش بود. با تکتک آنها دست داد. به آخرین نفر که رسید، دست گذاشت روی شانه‌اش. نمی‌دانست چه بگوید؛ نوجوان شانزده - هفده ساله‌ای روی در روی محمد ایستاده بود. زندانی که ترسیده بود، فکر کرد محمد آمده یکی از آنها را ببرد و برای عبرت دیگران و زهرچشم گرفتن اعدامش کند. کاری که خودش با اسرای پاسدار می‌کرد و حالا فکر می‌کرد قرعه به نام او افتاده است. در یک لحظه رنگ از روی او پرید. گلویش خشک شد و ضربان قلبش دو برابر شد. چند لحظه‌ای به همین حال گذشت. محمد دستش را از روی شانه

جوان برداشت و رو به زندانیها گفت: «راحت باشید!»
 نشست روی کف سیمانی بازداشتگاه، زندانیها با ناباوری
 یکی یکی کنار دیوار وارفتند. نمی‌دانستند چه سرنوشتی در
 انتظارشان است. منتظر هر حادثه‌ای بودند و فکر می‌کردند
 بروجردی فرمانده پاسداران آمده تا اولین نفر را برای مجازات
 ببرد.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. بروجردی بلند شد و
 رفت تا پشت در و سرباز نگهبان را صدا زد. سرباز، دریچه
 آهنی وسط را باز کرد و پرسید: «بله».

بروجردی گفت: «اگر زحمت نیست، یک کتری چای با
 چند استکان و مقداری قند برای ما بیاور».

سرباز دریچه را انداخت، رفت و چند دقیقه بعد صدای
 باز شدن قفل در به گوش رسید. سرباز با کتری چای، قند و
 چند لیوان داخل شد. همه را گذاشت وسط اتاق کنار
 بروجردی و رفت.

بروجردی لیوانها را جلوی چید و چای ریخت. بعد
 تعارف کرد: «بیایید جلو! می‌دانم خسته‌اید. بیایید چای
 بخورید».

زندانیها با نگرانی به لیوانهای چای چشم دوخته بودند.
 نمی‌توانستند باور کنند؛ فکر می‌کردند حتماً حقه‌ای در کار
 است. یکی از آنها که خیلی به چای عادت داشت، بر

وسواسش غلبه کرد، دست جلو برد و لیوان چای را برداشت. حبه قندی در دهان گذاشت و چای را داغ داغ سرکشید. با این کار، بقیه هم یکی یکی جلو آمدند.

بروجردی همان طور که چای را جرعه جرعه سر می کشید، گفت: «کاش شماها با دید بازتری به این حوادث نگاه کرده بودید. کاش بهتر دوست و دشمنان را شناخته بودید. اصلاً دلم نمی خواست شماها را اینجا ببینم.» یکی از زندانیان با تعجب گفت: «دارید اشک تماش می ریزید؟»

بروجردی بدون توجه به طعنه جوان زندانی گفت: «نه! دلم واقعاً می سوزد. شما جوانهای این مملکت هستید. الان باید در دانشگاه باشید، یا در کارخانه ای مشغول کار و فعالیت. نه اینجا در زندان. چرا باید خون پاسداری که برای خدمت به این مردم آمده، به دست شماها ریخته شود؟ با این کار، آب به آسیاب کدام ابرقدرت ریخته می شود؟ از این کار چه کسی نفع می برد؟ مردم یا دشمنان این مردم؟»

یکی دیگر از زندانیان گفت: «ما می دانیم که اسیر شماییم. هر کاری دلتان می خواهد بکنید. دلسوزی هم لازم نیست!» بروجردی گفت: «بله، آن هم بموقع. حکم خدا هر چه باشد، به آن عمل می کنیم؛ دست ما نیست که عوضش کنیم. اما تعهد شماها چه می شود؟ شما آدمهای شجاعی بودید که اسلحه دست گرفتید و تا آخرین فشنگ هم ایستادید. اما دلم

می‌خواهد بدانید که این شجاعت را در چه راهی خرج کردید؛ در راه دوست یا در راه دشمن؟»

یکی دیگر گفت: «این حرفها چه فایده دارد؟ چه دردی از ما را درمان می‌کند. شما دارید مسخره‌مان می‌کنید؟»

بروجردی با افسوس گفت: «نه، به خدا. من خیر شما را می‌خواهم. چرا باید مسخره‌تان کنم. اگر حرفی می‌زنم، می‌خواهم به مظلومیت و بدبختی این مردم فکر کنید. شما می‌دانید چه کردید و نتیجه کارتان چیست؟»

همان جوان با طعنه گفت: «خب، ما مثل شماها فرشته نیستیم که اشتباه نکنیم. شماها کم اشتباه کردید؟ یعنی شماها هیچ گناهی نکردید؟»

بروجردی گفت: «چرا، ما هم ممکن است اشتباهی کرده باشیم. ولی باور کنید، اگر راه برطرف کردنش را بگویید، کارمان را اصلاح می‌کنیم. جبران می‌کنیم. جبران اشتباه یک حُسن است. یک هنر است!»

برای لحظه‌ای همه ساکت شدند. حتی بروجردی هم ساکت شد. این سکوت چند دقیقه‌ای به طول انجامید. بروجردی استکانهای چای را جمع کرد و کناری گذاشت، بعد کلتش را درآورد و گذاشت زیر سرش و دراز کشید. رو به زندانیان گفت: «فقط دلم می‌خواهد روی حرفهایم فکر کنید. روی کارهایی که در این مدت کردید، فکر کنید. کلاهتان را قاضی کنید، ببینید نتیجه‌اش به نفع کیست. من

قضاوت خودتان را قبول دارم».



فردای آن شب، محمد نمازش را خواند. می‌رفت ناهار بخورد که پاسدار جوانی پیش محمد آمد. محمد با لبخندی پرسید: «بفرما، امری باشد».

پاسدار گفت: «یکی از زندانیها می‌خواهد با شما حرف بزند. از صبح ده بار این تقاضا را کرده، هر چه می‌گوییم چه کار داری، می‌گوید خصوصی است، با خود بروجردی کار دارم. فقط با او حرف می‌زنم».

محمد نگران درگیریهای داخل شهر بود. هنوز شهر بخوبی پاکسازی نشده بود. در بعضی محله‌های حاشیة شهر درگیریهای پراکنده وجود داشت. با همه اینها به دیدن زندانی رفت. مسئول بازداشتگاه، بلند شد و تعارف کرد تا محمد روی صندلی او بنشیند. محمد قبول نکرد و گفت: «می‌شود زندانی را بیاورید، می‌خواهم ببینم چه کار دارد».

با اشاره مسئول بازداشتگاه، پاسداری رفت و زندانی را آورد. زندانی با دیدن بروجردی چهره‌اش شکفت و آهسته گفت: «آمدید! می‌خواهم تنهایی با شما حرف بزنم. فقط من باشم و شما!»

محمد دست زندانی را گرفت و با او بیرون رفت. کنار محوطه بازداشتگاه و لابه‌لای درختهای سپیدار شروع کردند

به قدم زدن. زندانی بی مقدمه گفت: «از دیشب دارم به حرفهای شما فکر می‌کنم. الان لحظه‌ای نیست که آدم به خودش دروغ بگوید. امروز، انگار روز قیامت است. اصلاً نمی‌شود دروغ گفت.»

محمد گفت: «خوشحالم که به خودت آمده‌ای؟»

زندانی گفت: «کاش همه مثل شما بودند.»

محمد گفت: «نه برادر، من هم بنده کوچکی خدایم. همه از من بهترند!»

زندانی پرسید: «شما بچه کجایی؟»

- بروجرد. یکی از روستاهای پرت و دورافتاده‌اش؛ دره گرگ.

زندانی آهی کشید و گفت: «دیشب که حرف می‌زدی، بین حرفهایت گفتم باید یک فکری به حال ما جوانها کرد. می‌خواهم صادقانه بگویم؛ اگر کسی زودتر از اینها به فکر ما می‌افتاد ما الان اینجا نبودیم و خیلی از مسائل هم پیش نمی‌آمد.»

محمد گفت: «چی شد که به این راه کشیده شدی؟»

زندانی گفت: «خانواده ما خیلی فقیر بود. من می‌دیدم که از پول و جنس صدقه‌ای روزی می‌خوریم، به همین دلیل، از این وضع بیزار بودم. نمی‌خواستم فقیر باشیم و چشممان به دست این و آن باشد. اما هر چه بیشتر سعی می‌کردم، کمتر

موفق می شدم، تا اینکه انقلاب شد. حزب یک دفتر تأسیس کرد. فکر کردم با پیوستن به حزب وضع زندگی خوب می شود. حزبیها اسلحه داشتند، قدرت و پول داشتند و من هم همینها را می خواستم. وقتی همراهشان به روستاها می رفتم، مردم فقیر دنبالم می دویدند و ما گاهی از ماشین چیز برایشان پرت می کردیم. ما آزادیخواه بودیم و خانه هر دهقان فقیری سفره آماده ای بود برای ما. کم کم آزادیخواهی شغل ما شد. وقتی خدا، مذهب و قانون نباشد، انسان موجود درنده ای می شود. از هر درنده ای، درنده تر. و ما درنده شده بوییم. مردمی را که به انقلاب روی خوش نشان می دادند، می کشتیم. بچه های شما می آمدند راه می ساختند، پل می ساختند، ما شبانه می ریختیم خراب می کردیم. حتی مردم را مجبور می کردیم تا شماها را بکشند. آنها هم به اجبار می کشتند و در خفا گریه می کردند».

محمد به چهره زندانی نگاه کرد. چشمان زندانی پر از اشک بود. دیگر نمی توانست ادامه دهد. با همان حالت گریه گفت: «می بینی! با این کارهایی که من کرده ام، اگر مسیح هم بودم مرا اعدام می کردی. فقط یک تقاضا دارم. اینکه یک بار دیگر مادرم را ببینم».

محمد گفت: «مادرت کجاست؟ بگو می فرستم بیاورندش اینجا تا او را ببینی!»

وسپچ گوردستان

اوایل زمستان سال ۱۳۶۱ بود. درگیری ضد انقلاب با نیروهای سپاه و ارتش به اوج رسیده بود. با اینکه از همه امکانات استفاده می شد، اما به خاطر شرایط جغرافیایی، برفگیر بودن راهها و منطقه محل درگیری و پرهیز از کشتار مردم بی گناه، عملیات کند پیش می رفت. می شد گفت که بچه ها و جب به جب جاده ها و مناطق را پاکسازی می کردند و جلو می رفتند. روزی نبود که بروجردی از منطقه بازدید نداشته باشید.

در یکی از روزها، سوار بر جیب ارتش، جاده برفگیر و ماریچ کوهستانی را بالا می رفت. گردنه را که رد کردند، افتادند توی یک سرازیری و برای اینکه جاده لغزنده بود و خطرناک، راننده راه را با دنده سنگین ادامه داد. ناگهان چشم بروجردی به نیروهایی افتاد که جاده را بسته بودند. بروجردی

از همان دور توپ را دید که در کنار جاده به طرف پایین و ته دره نشانه رفته است. تعجب کرد. چون منطقه را می‌شناخت، می‌دانست که در ته دره روستای کوچکی است با چهل پنجاه نفر جمعیت.

وقتی به نزدیکی نیروها رسیدند، راننده سرعتش را کم کرد. محمد در را باز کرد و پرید پایین. تا آن طرف جاده دوید و نگاهی به اطراف انداخت؛ روستا به وسیله نیروهای ارتش محاصره شده بود. آرایش توپ، محمد را سراسیمه کرد. نگاهی به اطراف انداخت. محمد، سرهنگ را شناخت. دوید طرف او با نگرانی پرسید: «سلام علیکم. چی شده جناب سرهنگ!»

سرهنگ که گونه‌هایش از شدت سرما قرمز شده بود و تکه‌های کوچک یخ به ریشهایش چسبیده بود، گفت: «از دیشب تا حالا اینجا زمینگیر شده‌ایم. چند تا ضد انقلاب در روستا سنگر گرفته‌اند و مانع پیشروی نیروها شده‌اند.»

بروجردی گفت: «خب، حالا می‌خواهید چه کنید؟ این توپها چرا خانه‌های روستا را نشانه رفته‌اند؟»

سرهنگ گفت: «چاره چیست؟ ضد انقلاب خودش را تسلیم نمی‌کند. گفتیم، چهار تا گلوله توپ بیندازیم توی روستا، تا اینها خودشان را تسلیم کنند.»

محمد با تأسف گفت: «توی آن خانه‌ها مردم زندگی

می‌کنند».

سرهنگ گفت: «چاره‌ای نداریم».

بعد، دو طرف دره را نشان داد. دو یال بلند تا دوردست ادامه داشت. محمد لحظه‌ای روستا را نگاه کرد. آن وقت انگار که با خودش حرف می‌زند، گفت: «نه؛ جناب سرهنگ. این درست نیست. مردم که گناهی ندارند. ما باید مشکلمان را یک جور دیگر حل کنیم».

سرهنگ با تعجب گفت: «می‌گویم ضد انقلاب توی این خانه‌ها سنگر گرفته، شما می‌گویی نکوبیمشان!»
محمد گفت: «نه. ما چنین حقی نداریم. ما برای آباد کردن به اینجا آمده‌ایم، نه خراب کردن».

سرهنگ گفت: «مطمئننی که اشتباه نمی‌کنی؟ ما با هزار مکافات خودمان را به اینجا رساندیم و این آرایش را به نیروهامان دادیم. از صبح فقط این چهار قدم راه را آمده‌ایم جلو!»

بروجردی گفت: «به هر حال دستور بدهید کسی شلیک نکند».

سرهنگ با شک و تردید و دودلی از بروجردی جدا شد و رفت طرف نیروهایش. محمد اسلحه‌اش را به دست پاسداری که کنارش ایستاده بود، داد و خودش پیاده به طرف سراشیبی راه افتاد. شیب دره زیاد بود و او با زحمت پایین می‌رفت.

پاهایش تا زانو در برف فرو می‌رفت. سرهنگ که متوجه رفتن محمد شده بود ایستاد و داد زد: «کجا می‌روید؟ جانتان در خطر است. صبر کنید!»

محمد نایستاد. همه چشم به او داشتند و دلنگران بودند. او دست خالی به طرف ضد انقلاب مسلح می‌رفت. هر لحظه انتظار شلیک از داخل خانه‌ها می‌رفت. ناگهان پنجره خانه‌ای باز شد. پاسداری فریاد کشید:

«مواظب باشید!»

محمد لحظه‌ای ایستاد. نگاهی به پاسداری که پشت پنجره ایستاده بود انداخت و به راهش ادامه داد. چند لحظه بعد در خانه‌ای باز شد و ماموستای پیروستا از خانه بیرون آمد. دستهایش را بالا گرفته بود و به طرف محمد در حرکت بود. چیزی شبیه عبا بر دوش داشت و همین او را از دیگر پیرومردها جدا می‌کرد.

با جلو آمدن ماموستا، در خانه‌ها یکی یکی باز شد و محمد دید کسانی در قاب در خانه‌ها ایستاده‌اند. ماموستا هم این را متوجه شد و لحظه‌ای برگشت و به مردانی که با ترس او را نگاه می‌کردند، خیره شد. انگار همان نگاه، ترس را از آنها دور کرد. مردها یکی یکی قدم پیش گذاشتند و پشت سر ماموستا آمدند جلو.

کمی دورتر از روستا، جایی نزدیک رودخانه‌ای که حالا پر

از برف بود، کنار درختچه‌ای که بالاپوشی از برف به سر داشت، محمد و ماموستا به هم رسیدند. ماموستا، دستهایش را پایین آورده بود. بغل باز کرد تا محمدر را در آغوش بگیرد. در همان حالت، پشت سر هم می‌گفت: «بانی چو! بانی چو!» محمد دستهایش را باز کرد و ماموستا را صمیمانه در بغل گرفت و گونه‌های پیر و پرمویش را بوسید. ماموستا لهجه کردی داشت اما به فارسی حرف می‌زد. وقتی محمد دستهایش را از دست ماموستا جدا کرد تا بهتر به حرفهایش گوش کند، مردم روستا را دید که پشت سر ماموستا حلقه زده‌اند. محمد متأثر به مردم چشم دوخت. فکر کرد اگر لحظه‌ای غفلت می‌کرد و دیر می‌رسید، ممکن بود این چهره‌های مظلوم و رنج کشیده، درد و رنج سنگینتری را متحمل شوند. در دل خدا را شکر کرد که جلو این پیشامد را گرفته است.

تعارف و خوش‌آمدگویی و عذرخواهی ماموستا که تمام شد، محمد با صدایی که اندکی لرزش داشت و با بغض همراه بود، گفت: «ما شرمنده شماییم. ما را برادر خودتان بدانید. مردم مسلمان کردستان، ما برای خدمت به شما آمده‌ایم. کاش ضد انقلاب اجازه می‌داد تا پول و امکانات این همه لشکرکشی را صرف ساختن مدرسه، درمانگاه، کارخانه و کارگاه می‌کردیم. انقلاب مال شما است. بیایید دست در دست هم بدهیم و این روستاها را آباد کنیم».

بعد محمد رو به ماموستا گفت: «از این مردم بخواه که بروند آن بالا، کنار نیروهای ما تا در امان باشند. ما باید این چند ضد انقلاب را دستگیر کنیم».

ماموستا برگشت، رو به مردم ایستاد و از آنها خواست که همراه او از سرایشی بالا بروند. محمد جلو افتاد. ماموستا و مردم هم دنبالش. ولی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که دو کرد مسلح از خانه‌ای بیرون آمدند. دستهایشان را بالا گرفته بودند و پیش می‌آمدند؛ به بروجردی که رسیدند، اسلحه‌هاشان را روی برفها انداختند. بروجردی به سربازی اشاره کرد تا اسلحه‌ها را بردارد. سرباز تند و سریع از سرایشی پایین دوید و دو اسلحه کلاشینکف را برداشت. سرهنگی که بالا کنار جاده ایستاده بود، به چند سرباز اشاره کرد تا خانه‌های روستا را بگردند. سربازها از سرایشی پایین دویدند و خانه‌ها را گشتند، بجز همان دو نفر کسی در روستا مسلح نبود. همه خوشحال بودند که بدون حادثه‌ای ناگوار، همه چیز به خیر گذشته است. سرهنگ، کنار محمد ایستاد. نمی‌دانست چه طور از او تشکر کند. از تصور کشتاری که نزدیک بود پیش بیاید، بدنش به لرزه افتاد. دست محمد را گرفت و گفت: «خدا اجرت بدهد، نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم. اگر یک دقیقه دیر می‌آمدی، معلوم نبود چه پیش می‌آمد. بی‌خود نیست که بچه‌ها شما را مسیح کردستان لقب داده‌اند».

ظہر واشہورا

هنوز عملیات برای آزادسازی جاده سردشت پیرانشهر ادامه داشت. مرحله اول عملیات یک هفته‌ای طول کشید و با موفقیت پایان یافت، اما شهادت شهید ناصر کاظمی فرمانده تیپ ویژه شهدا نگذاشت که شادی این پیروزی به دهان بیچه‌ها مزه کند.

محمد، گنج‌زاده را به عنوان فرمانده تیپ، به جای ناصر کاظمی معرفی کرد. مرحله بعدی عملیات شروع شده بود. محمد لحظه‌ای استراحت نداشت. دلشوره داشت و هر لحظه منتظر حادثه‌ای بود تا اینکه خبر شهادت گنجی‌زاده را هم به او دادند. این خبر او را یکسره از پا درآورد. اما وقتی به فکر بیچه‌هایی که مشغول عملیات بودند افتاد، سعی کرد بر خودش مسلط شود. می‌دانست که نیروها خسته و بی‌تاب هستند. چند عملیات پشت سر هم، آن هم در سرمای کشنده کردستان و

شهادت فرماندهان و هم‌زمانشان همه را از پا درآورده بود. محمد به میان نیروها رفت و خودش فرماندهی آنها را به دست گرفت. حالا هم باید عملیات را پیش می‌برد و هم روحیه نیروها را بازسازی می‌کرد. محل استقرار نیروها جایی در دامنه صاف و هموار کوه بود. پایین دست‌شان جاده بود و بالای سرشان کوه. آن طرف جاده و روی یال روبه‌رو هم نیروهای کاوه^۱ مستقر بودند. با آمدن بروجردی بچه‌ها حسابی نیرو گرفتند. محمد نقشه جدیدی کشید و نیروها دست به عملیات زدند. اما جای بدی گیر افتاده بودند. آن قدر درگیر بودند که حساب روز و هفته از دستشان در رفته بود. تا اینکه یک روز ظهر، وقتی که محمد به نماز ایستاده بود، بعد از نماز حال عجیبی پیدا کرد. رو به یکی از نیروهایش، گفت: «امروز چه روزی‌ست؟ دل من بدجوری آشوب است!»

– مگر نمی‌دانید؟ امروز عاشورا است!

اشک چشمان محمد را پر کرد. به یاد دوستان شهیدش افتاد؛ به یاد آقا امام حسین(ع) که در چنین روزی و در چنین ساعتی آخرین نمازش را خوانده؛ آن هم زیر باران تیر. مثل امروز که نیروهای او زیر آتش ضد انقلاب بودند. رو به یکی از نیروهایش کرد و گفت: «به بچه‌ها بگو جمع شوند».

۱. از فرماندهان بزرگ جنگ که بعدها درکوه‌های سر به فلک کشیده کردستان به شهادت رسید.

می خواهیم عزاداری کنیم».

او لبخندی زد و گفت: «چه می گوئید، فرمانده؟ اینجا و عزاداری؟! سرمان را می آوریم بالا، می زنندمان. چه طور جمع شویم؟ مگر خود شما تجمع بیشتر از سه نفر را ممنوع نکرده اید!»

- برای عزاداری امام حسین(ع) فرق می کند.

- اما هر لحظه یک خمپاره اینجاها زمین می خورد.

- عجله کن.

او به آن طرف دره اشاره کرد و با حالتی خاص گفت: «بچه های کاوه آن طرف زمینگیر شده اند. اگر نتوانیم به دادشان برسیم، همه شان قتل عام می شوند».

محمد ادامه داد: «برای کمک به آنها می خواهیم عزاداری کنیم. چند روز است داریم می جنگیم ولی حتی یک قدم هم جلو نرفته ایم. می خواهیم از آقا امام حسین(ع) کمک بگیریم». او دور و برش را نگاه کرد. کمی بالاتر یک شکاف کوچک بود. بچه ها را جمع کرد و آنجا و همه نشسته سینه زدند.

نوحه خوانی و سینه زنی، خستگی چند هفته ای بچه ها را کاملاً از بین برد. وقتی مراسم تمام شد، صدای تکبیر بچه ها در کوه پیچید. نیروها که از معنویت مراسم جان گرفته بودند، به سوی ارتفاعات هجوم بردند. صدای تکبیر آنها به نیروهای

کاوه رسید. آنها هم جان گرفتند و صدای تکبیرشان بلند شد. ضد انقلاب که ترسیده بود، پا به فرار گذاشت. ساعتی بعد، نیروهای دو طرف درّه به هم رسیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. جوانی که محمد او را برای جمع کردن نیروها فرستاده بود، به گوشه‌ای پناه برده و گریه می‌کرد. محمد پیش او رفت و گفت: «می‌بینی ما چه منابع انرژی داریم و گاهی ازشان غافل می‌شویم؟ دیدی بچه‌ها چه طور نیرو گرفتند.»

چند قدم تا همیشه

کار مهمی پیش آمده بود و باید به ارومیه می‌رفتند. سرنوشت عملیات به این رفتن بستگی داشت. محمد گفت: «من آماده‌ام. با چی برویم؟»

هاشمی گفت: «چند تا ماشین با تجهیزات کامل راه می‌اندازیم و می‌رویم.»

محمد گفت: «نه، قضیه لو می‌رود. نمی‌خواهیم دشمن از چیزی سردرآورد. به علاوه، با ماشین خیلی دیر می‌شود. باید فوری برویم و برگردیم.»

هاشمی گفت: «ولی با هلیکوپتر هم خطرناک است. مخصوصاً این منطقه که روی همه بلندپهائش ضد انقلاب سنگر گرفته.»

محمد گفت: «باید سریع راه بیافتیم؛ توکل بر خدا. ما به تکلیف‌مان عمل می‌کنیم. بگویید یکی بیاید ما را برد. امید به خدا.»

با اینکه همه مخالف بودند، اما محمد اصرار داشت که اگر نرویم جان بچه‌ها در خطر است، حتماً باید برویم. این بود که هاشمی بیسیم زد و هلیکوپتر آمد. باران گلوله بود که در دور و اطراف می‌بارید. هلیکوپتر که بلند شد، صدای برخورد گلوله به بدنه آن شنیده شد. اما محمد از شدت خستگی سرش را به ستون در گذاشت و خوابش برد. چند لحظه بعد، یکی از تیرها کار خودش را کرد و هلیکوپتر دچار نقص فنی شد. خلبان سعی کرد هر طور شده آن را هدایت کند و از منطقه دور کند.

هاشمی زیر لب ذکر می‌گفت و گاهی هم قربان صدقه خلبان می‌رفت که هر طور شده هلیکوپتر را به ارومیه برساند. او می‌دید که خلبان چه تلاشی می‌کند. صورت او را که غرق عرق بود، می‌دید و لرزش دستهایش را و فشاری که به اعصابش وارد می‌شد، حس می‌کرد. با همه اینها چند کیلومتر مانده به ارومیه، هلیکوپتر، کنترلش را از دست داد و به درختی خورد و سقوط کرد.

هاشمی چشم که باز کرد، هلیکوپتر را دید که با سر به زمین افتاده و در هم فرو رفته است. خودش از پنجره به بیرون پرت شده بود. هوش و حواس درست و حسابی نداشت. نمی‌توانست بفهمد چه شده و کجا هستند. از دیدن خودش روی زمین و هلیکوپتر که درهم فرو رفته بود، تعجب

کرد. چند دقیقه‌ای که گذشت، توانست بفهمد که چه شده است. تازه یادش آمد که داشتند به طرف ارومیه می‌رفتند، به یاد شلیک‌های پی در پی ضد انقلاب افتاد و حادثه‌ای که برایشان پیش آمد. ناگهان به یاد محمد افتاد. خواست برخیزد و دنبالش برگردد اما سرش گیج رفت و روی زمین افتاد. کمی صبر کرد، بعد روی دو دست نیم‌خیز شد و درون هلیکوپتر را نگاه کرد. محمد و خلبان گیر افتاده بودند. حالا دیگر می‌توانست بفهمد که باید کاری کند و آنها را نجات دهد.

دوباره خواست بلند شود. روی دو زانو نشست و چهار دست و پا جلو رفت، اما کوفتگی پاها و کمرش آن قدر زیاد بود که نتوانست جلوتر برود. در همین لحظه سر و صدایی به گوشش رسید. در حالت نیم‌خیز به جلو نگاه کرد. چند نفر روستایی به طرف آنها می‌دویدند. آنها که سقوط هلیکوپتر را دیده بودند، داشتند برای کمک می‌آمدند. هاشمی داد کشید: «کمک کنید! زودتر! تو را خدا، زودتر!»

وقتی روستاییان به نزدیکی هلیکوپتر رسیدند، با تعجب و حیرت به هلیکوپتری که سرش روی زمین و دمش در هوا معلق بود و به تنه درخت گیر کرده بود، خیره شدند. هاشمی که دل توی دلش نبود، با التماس گفت: «چرا ایستاده‌اید، کمکشان کنید. دو نفر داخل هلیکوپتر هستند.»

مردها تا یک قدمی هلیکوپتر جلو رفتند. شیشه طرف

راست هلیکوپتر شکسته و ستون وسط کج شده بود و قسمت زیرین کف بالا آمده بود. مرد جوانی در را گرفت و کشید. خواست آن را باز کند. محمد که بین صندلی و آهنهای کف، گیر افتاده بود، به مرد جوان لبخندی زد و گفت: «خدا خیرتان بدهد. شما هم به زحمت افتادید».

جوان در را کشید اما در باز نمی‌شد. محمد گفت: «اول بروید خلبان را نجات بدهید».

چند نفری که پشت سر جوان ایستاده بودند، به آن طرف هلیکوپتر رفتند تا خلبان را نجات دهند. تنها راه، شکستن شیشه بزرگ کنار خلبان بود. یکی سنگی برداشت و آهسته شیشه شکسته و خرد شده را از بدنه هلیکوپتر جدا کرد. این کار چند دقیقه‌ای طول کشید اما آنها توانستند خلبان را سالم بیرون بکشند. خلبان گیج و منگ بود. حتی نتوانست خودش را روی زمین نگه دارد و به پشت خوابید.

حالا نوبت محمد بود. همه دور هلیکوپتر جمع شده بودند. هر کس به هر جا که دستش گیر می‌کرد، می‌گرفت و می‌کشید. اما محمد وسط صندلیها و بدنه گیر افتاده بود و پای راستش شکسته بود. هاشمی با هر زحمتی که بود، خودش را کشاند کنار هلیکوپتر. بدنه هلیکوپتر را گرفت و کنار آن ایستاد و به آن تکیه داد. با اینکه پاهایش طاقت ایستادن نداشت، سعی کرد بایستد و روستاییان را راهنمایی کند تا

زودتر محمد را نجات دهند. اما روستاییان کاری از دستشان برنمی‌آمد. وقتی از باز کردن در ناامید شدند، هاشمی رو به دو نفر که جوانتر بودند کرد و گفت: «برادرها، شما دو نفر از این طرف بروید داخل هلیکوپتر. سعی کنید پای دوست ما را از لای آهن‌ها آزاد کنید. فقط مواظب باشید».

یکی از جوانها گفت: «خطری ندارد؟ آتش نگیرد؟»
 هاشمی گفت: «نترس. برای چی آتش بگیرد؟ زود از اینجا بروید داخل».

دو جوان، یکی پس از دیگری خود را به داخل کشاندند. اول دور و بر محمد را با دقت نگاه کردند. کف هلیکوپتر بدجوری بالا آمده بود و پای محمد را گیر انداخته بود. جوانها سعی کردند با کندن صندلی محمد را آزاد کنند. اما صندلی محکم بود و کنده نمی‌شد. جوانها، زیر بازوی محمد را گرفتند و خواستند از روی صندلی بلندش کنند، اما پای محمد بدجوری گیر کرده و درد چهره او را درهم فرو برده بود. هاشمی که یک چشمش به محمد و چشم دیگرش به جوانها بود، داد کشید: «چه کار می‌کنید؟ پای این بنده خدا شکسته است! مگر نمی‌بینید چه طور درد می‌کشد!»

بروجردی با همه دردی که داشت، رو به هاشمی گفت:
 «برادر من! چرا با مردم تندی می‌کنی؟»

هاشمی با عصبانیت گفت: «آخر ندیدید چه طور شما را می‌کشیدند».

محمد گفت: «اینها آمده‌اند کمک. دارند همه تلاششان را هم می‌کنند. نباید سرشان داد بکشی.»

هاشمی دست بر سر گرفت و آهسته بر پیشانی‌ش زد و گفت: «ببخشید. ما که مثل شما نیستیم که در هر لحظه و موقعیتی بر خود مسلط باشیم و حواسمان به مردم باشد. من فقط فکر شما بودم.»

در همان لحظه یکی از جوانها چوبی را آورد، اهرم کرد و توانست پای محمد را آزاد کند. محمد را کف وانت یکی از روستاییان گذاشتند. خلبان و هاشمی هم جلو نشستند تا او را به بیمارستان برسانند. هاشمی فکر می‌کرد خوش به حال این بروجردی، آن قدر به فکر مردم است که همیشه فکر می‌کنم، در چند قدمی بهشت است.

پرواز

ایزدی با خود گفت: «چرا محمد این طوری شده؟ چند روزی است انگار همه حرفهایش وصیت است. با همه خداحافظی می‌کند، از همه حلالیت می‌طلبد و...».

ایزدی به چهره آرام محمد خیره شده بود. محمد یک بار دیگر به ایزدی چشم دوخت و با لحنی که خواهش هم در آن بود، گفت: «خلاصه، از امروز مسئولیت به گردن شماست. این مردم را فراموش نکنید!»

- چشم! چشم! چه قدر مردم مردم می‌کنی!

ایزدی که لحظه‌ای ساکت شده بود و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید: «راستی، مسافرتی جایی می‌روی که داری از همه حلالیت می‌طلبی!»

- آدم همیشه در سفر است؛ یک لحظه بعدش را هم خبر ندارد. هر لحظه باید آماده رفتن باشد و باید همه را از خود راضی نگه دارد.

- خب، بالاخره بر سر محل استقرار تیپ به جایی رسیدی؟

- بله، بین سه راهی نقده و جاده فرعی آن جای مناسبی است. هم وسعت دارد، هم کنار جاده اصلی است. مثل اینکه یک ساختمان نیمه خراب دولتی هم دارد که مال وزارت کشاورزی است. می‌روم آنجا را از نزدیک ببینم.

همه به دنبال بروجردی از پایگاه بیرون آمدند. ماشین محمد خراب بود، به همین دلیل ماشین کاوه را برداشتند. کاوه اصرار داشت خودش هم همراه محمد برود، اما بروجردی مخالف بود. سوار که شد، زود از داخل ماشین درها را قفل کرد. کاوه از پشت شیشه اعتراض کرد و سعی کرد در را بازور باز کند. بروجردی کمی شیشه را پایین کشید و با محبت گفت: «برادر من! لازم است شما اینجا باشی. پیش این بچه‌ها».

پاسدار جوانی دوان دوان آمد. کار ضروری با محمد داشت. قرار شد داخل ماشین حرفش را بزند. بروجردی در را باز کرد تا پاسدار جوان سوار شود. کاوه هم که وضع را چنین دید، فوری یک ماشین دیگر آماده کرد تا ماشین محمد را اسکورت کند. روی ماشین دوشکا کار گذاشته بودند.

دو ماشین با هم به راه افتادند. محمد به درد دل‌های جوان پاسدار گوش می‌داد. گه‌گاه هم او را به صبر در مشکلات

دعوت می‌کرد.

- برادر جان، تو هنوز اول راهی! باید طاقت داشته باشی. خداوند همیشه با صابرين است. نمی‌دانی، وقتی صبر می‌کنی و در زمان خودش مشکل حل شود، چه لذتی می‌بری. تو کُل به خدا داشته باش. هر چه خیر در آن است، به تو می‌رسد. به سه راهی نطقه که رسیدند، به راننده اشاره کرد بایستد. جوان راننده ترمز کرد و کشید کنار جاده. بروجردی به او گفت: «داوود جان، تو دیگر برگرد».

- نه، نمی‌شود. من با شما می‌آیم. هر جا که بروید!
- نه داوود جان، تو برو ارومیه پیش جلالی. بگو آن مسئله‌ای که دیروز صحبتش را کردیم، پیگیری کند.
داوود با لحن اندوه‌باری گفت: «آخر جلالی سفارش کرد در هیچ شرایطی از شما جدا نشوم».
- خب، حالا من می‌گویم برو ارومیه. حرف مرا گوش نمی‌کنی!

داوود درمانده مانده بود که چه کند. نگران بود. دلهره بر دلش سنگینی می‌کرد. در طول مسیر لحظه‌ای چشم از بروجردی برنداشته بود. همه جا مواظبش بود. او که همه جا و در همه سفرها سفارش به خواندن آیت‌الکرسی می‌کرد، در این مسیر خودش دعا نخوانده بود. به یاد حرف محمد افتاد. اولین روزهایی که راننده او شده بود، به داوود سفارش کرده

بود: «هر جا که می‌روی، حتماً آیت‌الکرسی را بخوان».

داوود پرسیده بود: «خب، این بچه‌هایی که همیشه می‌خوانند، اما باز هم شهید می‌شوند چی؟»

بروجردی گفته بود: «آن روز حتماً یادشان رفته...».

داوود آهی کشید؛ نگاه کن، امروز خود محمد فراموش کرده است. در طول مسیر چند بار اراده کرده بود، به محمد تذکر بدهد که آیت‌الکرسی را بخواند اما خجالت کشیده بود. چند لحظه دودل ایستاد و محمد را نگاه کرد. اما نگاه محمد با نفوذتر بود و داوود سرش را پایین انداخت و برگشت. نمی‌خواست محمد فکر کند که او به حرفش گوش نمی‌کند. وقتی داوود به ارومیه رسید، جلالی با دیدن او تعجب کرد.

– داوود! تو اینجا چه می‌کنی؟ محمد کو؟ مگر نگفتم تنه‌ایش نگذار!

داوود با صدای لرزانش گفت: «اصرار کرد بیایم پیش شما. گفت مسئله‌ای که دیروز صحبتش را کردیم، حتماً پیگیری کنید».

داوود این را گفت و رفت طرف تلفن. جلالی پرسید: «می‌خواهی به کسی زنگ بزنی؟»

– نگرانم. می‌خواهم زنگ بزنم مهاباد. از حال محمد

بپرسم.

- چرا، آخر مگر اتفاقی افتاده؟

- آخر امروز تا سه راهی نقده مواظبش بودم. محمد بر خلاف همیشه که آیت‌الکرسی می‌خواند، امروز فراموش کرد. آن قدر سرش به حرفها و دردلهای آن پاسدار گرم بود که فراموش کرد.



در سه راهی نقده، وقتی بروجردی داوود را پیاده کرد، خودش نشست پشت ماشین و حرکت کرد. سه نفر دیگر عقب نشسته بودند. جاده خاکی بود و پراز دست‌انداز و محمد آهسته می‌راند. بیشتر منطقه را نگاه می‌کرد. به نزدیکی‌های پادگان شهید شاه‌آبادی که رسید، دست‌اندازها بیشتر شد. محمد باز هم سرعت را کم و کمتر کرد. کمی جلوتر به آبگیر کوچکی رسیدند. ماشین اوّل گذشت. بروجردی هم پشت سر آن وارد آبگیر شد اما در همان لحظه انفجاری عظیم ماشین را به هوا برد و تکه پاره‌های آن به گوشه و کنار افتاد. مین ضد تانک بود. از جمع چهار نفری که داخل ماشین محمد بودند، تنها او به شدت مجروح شد. بچه‌ها پایین پریدند و خواستند کاری بکنند اما

محمد...

خبر مثل برق و باد در کردستان پیچید. جلالی، سرهنگ

آبشناسان، ایزدی، استاندار و فرماندهان سپاه و ارتش، به بیمارستان ارومیه آمدند. عده زیادی خون دادند تا اگر محمد به خون نیاز داشت، آماده باشد. در میان هیاهو و نگرانی مردم هلیکوپتر بر زمین نشست. همه هجوم بردند؛ در این چند ساعت انتظار، حرفها، سخنان و حرکات عجیب این چند روزه محمد را به خاطر آورده بودند. در این چند روز، از همه حلالیت خواسته بود. همه را سفارش کرده بود که با مردم مدارا کنند. در کردستان بمانند و ... ایزدی صبح را به یاد آورد. صورت او را بوسیده بود و حلالیت طلبیده بود. بعد هم سفارش تیپ ویژه شهدا، بچه‌ها و کردستان را کرده بود. ایزدی به گریه افتاد. این حرف محمد هنوز در گوشش بود.

- حاجی جان، نمی‌خواهم به خاطر من کارها را ول کنید بیایید دنبال جنازه من، بروید...

برانکارد را از هلیکوپتر بر زمین گذاشتند. جلالی و ایزدی دو طرف آن ایستاده بودند اما هیچ کدام جرأت نداشتند پارچه را از روی صورت محمد پس بزنند. در همین لحظه، کسی کنار جنازه محمد نشست و پارچه را پس زد. جلالی به چهره بروجردی نگاه کرد. همان لبخند همیشگی را بر لب داشت. انگار در آن حالت هم داشت سفارش می‌کرد: «کردستان را تنها نگذار!»

با دیدن خون تازه که موهای بلند محمد را خیس کرده

بود، همه روی زمین نشستند. صدای گریه و زاری جمعیت بلند شد.

همه در این فکر بودند که چه کنند. باید با فرمانده‌شان می‌رفتند. اما او که از پیش سفارش کرده بود کردستان را تنها نگذارید. نه می‌توانستند پیکر خونینش را تنها بگذارند و نه اینکه به حرفش عمل نکنند.

محمد، تنهایِ تنها به آسمانها رفته بود.